

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.



نام رمان: همسایه من

نویسنده: غزال گرائیلی کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه داستان:

داستان در ارتباط با دختری بیست و سه ساله به نام باران که بعد از تموم شدن دانشگاهش در رشت، برای پیدا کردن کار وارد تهران می‌شه. باران که تو یه خانواده تقریباً متعصبی بزرگ شده بود و این شرایط زندگیش رو دوست نداشت، تمام تلاشش این بود که یه روز بتونه به بزرگترین آرزوش برسه و از ایران مهاجرت کنه اما؛ با ورودش به خونه ی جدید توی تهران با همسایه‌ی جدیدش که یه پسر به اسم یوسفه آشنا میشه و تمام آرزوهایش عوض میشه و....

مقدمه:

من شانس این را داشتم که هر روز در لبخند تو عشق
را ببینم، در هر کلمه‌ی تو عشق را بشنوم و هر روز
عشق را در نگاهت ببینم.

کارمند دانشگاه پرسید:

- خانم غفار منش؟

گفتم:

- منم.

بهم اشاره کرد رو صندلی بشینم و گفت:

- بفرمایید اینجا، مدارک و تو سایت دانشگاه پر کردین؟!

نشستم و گفتم:

- بله، هفته پیش درخواست داده بودم.

همین طور که توی کامپیوتر جستجو می کرد، گفت:

- کد رهگیریتون رو لطفا برام بخونید.

گوشیم رو باز کردم و گفتم:

- دویست و شش...

معاون دانشکده کمث دیگه تو سیستم گشت و بعد از چند دقیقه رو بهم گفت:

- خانم باران غفارمنش، فارغ التحصیل رشته انیمیشن و عروسک گردانی درسته؟
- بله.

ورقه‌ای داد سمتم و گفت:

- خب این قسمتتم امضا کنید. مدارکتون فرستاده شده بخش تحصیلات تکمیلی، می‌تونید از اونجا تحویل بگیرید
امضا کردم و دادم دستش و گفتم:

- خیلی ممنونم!

بلند شدم و کوله‌ام رو گذاشتم رو دوشم و رفتم سمت کتابخونه مرکزی دانشگاه. اوایل دی ماه بود و هوا خیلی سرد

شده بود، شال گردنم رو دور صورتم بستم که بیشتر از این سردم نشه. همین جور که راه می رفتم به آسمون نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم گفتم از کجا معلوم؟!

شاید یک روزی خانواده ام راضی بشن و شرایط اوکی بشه و بتونم مهاجرت کنم، از این همه محدودیت واقعا خسته شده بودم، از این شرایط اجتماعی و خانوادگی که توش بودم و این ارزش قائل نبودن خانواده ام برای زندگی و کارم واقعا بیزار بودم، خب بزارید از اول خودمو معرفی کنم.

اسم من بارانه و توی خانواده چهار نفره زندگی می کنم، یک خواهر دارم به اسم مارال که امسال پشت کنکوریه، از خانوادمم بگم که تو یه خانواده ی تقریبا متعصبی زندگی می کنی اما متاسفانه از بچگی من و مارال کلا خیلی اهل یسری چیزها نبودیم، مثلا طرز لباس پوشیدنمون، اعتقاداتمون خیلی باهاشون فرق داشت و متاسفانه همیشه

هم مورد سرزنش جفتشون خصوصا پدرم قرار میگیرفتم
حالا مارال تقریبا کوتاه می‌اومد ولی من اصلا!

مثلا وقتی که من بجای اینکه حرف بابام و گوش بدم و
دبیرستان ریاضی بخونم، علاقه خودم رو دنبال کردم و رفتم
سراغ هنر، تو خونمون قیامت شد، بابام تا یه سال باهام
حرف نمی‌زد، با اینکه ناراحت می‌شدم از اینکه چرا هیچ‌وقت
خانوادم پشتم نیستن اما بازم از علاقم دست نکشیدم و ادامه
دادم، انیمیشن و بازی با عروسک‌های کوچیک تو تئاتر
هایی که توی رشت برگزار می‌شد، جزو کارهای مورد علاقم
و تفریحاتم بود.

از ترم سوم دانشگاهم تو بخش تئاتر دانشکدمون و خوده
آمفی تئاتر شهرداری، نمایش برای بچه‌ها اجرا می‌کردم و با
اینکه علاوه بر درس کار هم می‌کردم اما نمراتم همیشه عالی
بود چون تو کاری بودم که از صمیم قلبم بهش علاقه

داشتم، وقتی معدل ترم آخرم ماه پیش اعلام شد، یه روز جمعه که خونه بودم دیدم استاد فرخ نژاد که جزو هیئت علمی دانشگاه تهران بود و ما ترم آخر فقط باهاش دو واحد درس داشتیم.

بهم زنگ زد و گفت که قراره یه ساختمون سمت ولیعصر اجاره کنه و اونجا کارآگاه انیشتن سازی راه بندازه برای بچه های سه تا هشت سال تئاتر اجرا کنه و برای این کار هم به یه نیروهای کاربلد احتیاج داره و به دو نفر از بچه های دانشگاه رشت این پیشنهاد رو داده بود. یکی به من و یکی به پانته آ چون درسمون خیلی خوب بود.

من واقعا خیلی دوست داشتم چون هم کار مورد علاقم بود و هم حقوقش خیلی خوب بود و می تونستم بالاخره مستقل شدن و تجربه کنم اما همون جور که حدس می زدم وقتی به خونوادم گفتم یکبار دیگه قیامت بپا شد.

بابام با عصبانیت فقط می‌گفت دیگه حق نداری جایی بری، خیلی افسار گریخته شدی، زیادی آزاد گذاشتمت و کلی حرف‌های دیگه، مامانم هم که طبق معمول رو حرف بابام حرفی نمی‌زد، تا یک هفته حق بیرون رفتن از خونه رو نداشتم. همش گریه می‌کردم و از خدا خواستم واقعا یک راهی جلوی پام بزاره چون کار کردن با استادی مثل فرخ نژاد چیزی بود که واقعا نصیب هر کسی نمی‌شد.

یعنی من خیلی خوش شانس بودم که با اون همه سخت گیری و دقتش، کسی که براش هفده حکم بیست رو داشت، بهم پیشنهاد کار داده بود، دست رو دست نداشتم و به عمو فرشادم زنگ زدم، کلا خانواده پدری من چون من و مارال تنها دخترای خونواده‌ی غفارمنش بودیم؛ خیلی دوسمون داشتن.

اصولا وقتی چیزی ازشون می خواستیم نه نمی آوردن و بابام
رو حرف آقاجون و عمو فرشاد حرفی نمی زد، عمو فرشاد
برخلاف بابا تقریبا ذهن بازتری داشت و خیلی با نرمی و
مهربونی با مسائل برخورد می کرد و همیشه برای کار و
زندگی دو تا پسرش ارزش قائل بود.

عرشیا پسر بزرگش که شش سال پیش بورس تحصیلی شد
و رفت کانادا و بیشتر اوقات که باهم تصویری صحبت
می کنیم بهم می گه یه روز برات دعوتنامه می فرستم که تو
هم بیای، منم همیشه در جوابش پوزخند می زنم و می گم با
این خانواده ای که من دارم حتما ولی ته دلم امیدوارم که
واقعا یه روز بشه.

خلاصه که وقتی موضوع رو به عمو فرشاد گفتم، طبق
معمول بهم گفت که آروم باشم و موضوع به آقاجون می گه و
یه شب میان خونمون که با پدرم صحبت کنن و تمام

سعیش رو می‌کنه که بابا رو راضی کنه. استاد فرخ نژاد تو گروهی که باهاش توی تلگرام داشتیم به من و پانته آ گفت که مدارکمون رو از دانشگاه بگیریم، امکانش هست اونجا لازمون بشه، من هم هفته پیش درخواست دادم و امروز از دانشگاه باهام تماس گرفتن که مدارک آماده شده و می‌تونم پیام ببرمش.

همین لحظه گوشیم زنگ خورد؛ صفحه گوشی رو نگاه کردم و دیدم پانته آ است.

-سلام باران خوشگله، می‌بینم که از حصر خونگی درومدی.

خندم و گرفت و گفتم:

- دیوانه، بابام دو روزه با همکاراش رفته جزیره کیش، مامانم هم که هست مدرسه، من هم فرصت و غنیمت شمردم امروز پیام و مدارک رو بگیرم. تو کجایی؟!

- سرت رو بچرخونی من رو میبینی.

سمت راست رو نگاه کردم، دیدم داره میدوئه میاد سمتم،
بغلش کردم و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود. چی شد بالاخره؟ هنوز بابات راضی
نشد؟!

با ناراحتی گفتم:

- نه می شناسیش که مرغش یک پا داره. تنها امیدم فعلا
عمو فرشاد و آقاجونمن، احتمالا فردا که بابا برمی گرده، شب
شام میان خونمون موضوع رو دوباره میگن.

زد به پشتم و گفت:

- خب پس ناراحت نباش، بنظر من که میشه و منو تو میریم
به سمت تهران!

با امیدواری از ته دل گفتم:

- امیدوارم، بیا فعلا بریم مدارک رو بگیریم از کتابخونه!

بعدش دوتایمون رفتیم سمت کتابخونه و مدارک

کارشناسیمون رو گرفتیم، وقتی داشتیم برمی گشتیم به

پانته آ با ناچاری گفتم:

- خوش به حالت!

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- خیلی خوبه که خونوادت پشتتن و همون اول قبول کردن.

پانته آ گفت:

- حالا اینقدرهم که راحت نبود، بابای من هم اولش خیلی

راضی نبود که قراره تنهایی یه مدت برم تهران زندگی کنم

اما، وقتی راجب فرخ نژاد پرس و جو کرد و فهمید خیلی آدم خفنیه، دید واقعا باید این فرصت رو غنیمت شمرد! دوباره گفتم:

- واسه همین میگم خوشبختانه دیگه، حالا من فقط چون این موضوع رو مطرح کردم، تنبیه شدم و یک مدت نباید از خونه بیرون می رفتم!

پانته آ نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی بگم والا؟ دیگه خانواده از این سن به بعد که درست نمیشن، ما باید خومون رو وقف بدیم.

با ناراحتی و کمی عصبانیت رو بهش گفتم:

- بابا قراره یبار زندگی کنم، چرا نباید کاری که دوست دارم رو انجام بدم؟ این همیشه رویای من بوده و هست.

پانته آ زد به پشتم و گفت:

- نگران نباش، من دلم روشنه باران، میریم شاید دیدی
دست استاد فرخ نژاد هم سبک بود و اونجا بخت دوتامون
هم باز شد!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- تو این وضعیت به چه چیزهایی فکر می کنی؟

پانته آ با حالت شاکی گفت:

- بخدا، چهار سال تو دانشگاه که هیچ کاری نکردیم، تو که
کلا هیچی، من هم که تهش فقط کراش بود و بعدش به
جایی هم بند نشد.

خندیدم و گفتم:

- از دست تو، بیا بریم من زو برسون خونه تا مامانم نیومده.

انگشت اشارش رو با تهدید گرفت سمتم و گفت:

- بحث رو عوض نکن، خدایی چرا تابحال با هیچ پسری دوست نشدی باران؟ مثلاً اون پسره عرفان که اینقدر تو گفت بود و اینقدر بهش بی محلی کردی آخر سر یارو دیگه ناامید شد.

- خب از اون خوشم نمیومد واقعا، بعدش هم رشت شهر کوچیکه، بابای من همین جوری سر کارای من باهام لجه، باز فکر کن که دوست پسر من داشتم که دیگه هیچی، علاوه بر من دهن اون بنده خدا سرویس میشه، روزی هزار بار ابراز پشیمونی می‌کنه از اینکه با من اوکی شد.

پانته آ کمی حرفم رو تایید کرد و گفت:

- آره خب از این جهت هم حق داری، ولی بنظرم وقتش رسیده از این تنهایی دربیای.

خندیدم و گفتم:

- چی شده نکنه کیس خوبی سراغ داری؟

خندید و گفت:

- نه بابا، همین جوری گفتم و گرنه اگه من بیل زن بودم، اول باید باغچه خودم رو بیل بزنم.

بعد جفتمون خندیدیم. وقتی سوار ماشین شدیم، بالاخره این ابرها کار خودش رو کرد و بارون شدیدی گرفت، رشت اینقدر این اواخر سرد و بارونی بود که دلم برای هوای آفتابی لک زده بود، تو دلم خیلی آشوب بود، دوست داشتم هر چی سریع‌تر بابا رضایت بده و برم و کارم رو شروع کنم.

استاد فرخ نژاد گفته بود اولین نمایشمون قراره سیزدهم بهمن ماه تو تئاتر قشقاوی تئاتر شهر اجرا بشه. تئاتر عروسکی کلاه قرمزی. به هممون هم گفت که سبک سورئال

کلاه قرمزی و تمام مجموعه‌اش رو طراحی کنیم، با اینکه هنوز معلوم نبود برم یا نه ولی از دیشب طراحی رو شروع کرده بودم اما بابت نگرانی که داشتم؛ نمی‌شد درست تمرکز کنم و چیز قشنگی بکشم. پانته آ جلوی در خونمون نگه داشت و گفت:

- خب ببینیم قضیه تو امشب چی میشه، یادت نره حتما من رو در جریان بزاری‌ها!

همون‌طور که کمربندم رو باز می‌کردم، گفتم:

- باشه، فقط دعا کن خوب پیش بره!

پانته آ گفت:

- نترس بابا اون عمو فرشادی که من دیدم بعید می‌دونم

نتونه بابات رو قانع کنه، بهر حال رو تو به یک چشم!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– پانته آ دوباره شروع نکن!

پانته آ با حالت شاکی گفت:

– خب مگه دروغ میگم؟ خودت می گفتی ز نعموت چندین بار بابت عرشیا این موضوع و غیر مستقیم به مادرت گوشزد کرد.

من هم مثل خودش با حالت شاکی گفتم:

– آره گوشزد کرد و بعدش هم چون متوجه شد که عرشیا درست مثل برادرم میمونه دیگه حرفش رو پیش نکشید، علاوه بر اون عرشیا مهاجرت کرده و رفته، من بعید میدونم دیگه برگرده.

پانته آ با تعجب گفت:

- حالا از کجا میدونی؟ شاید برگشت یا اگه هم برگشت
خودش چند بار بهت گفت که تو رو می‌خواد ببره پیش
خودش، تو خودت هم که عشق مهاجرت.

با حالت مسخره کردن خندیدن و گفتم:

- کلا فیلم و سریال زیاد می‌بینی نه؟ بابا میگم من رو عرشیا
با هم بزرگ شدیم؛ جفتمون بهم دیگه به چشم خواهر و
برادر نگاه می‌کنیم.

پانته آ پوزخند زد و گفت:

- باشه باز بعدا معلوم میشه، باز میگی پانته آ گفته بود.

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- برو بابا، فعلا کاری نداری؟

- نه قربونت، به من پیام بده و نتیجه رو بگو!

– باشه خداحافظ.

کلید انداختم و در رو باز کردم. داخل خونه بوی یه قیمه‌ای پیچیده بود و چون صبحانه نخورده بودم خیلی گرسنم بود. مشغول غذا خوردن بودم که مامان و مارال از راه رسیدن. بعد از اینکه باهاشون سلام علیک کردم رو به مامان با حالت خواهش گفتم:

– مامان لطفا، امشب فقط یک امشب پی حرف بابا نباش!

مامان با اخم گفت؛

– باران دوباره شروع کردی؟ باز می‌خواهی پدرت شر درست کنه؟!

با ناراحتی گفتم:

– مامان تو خودت می‌دونی بابا رو حرف آقاجون و عمو

فرشاد حرفی نمی‌زنه.

همین طور که ظرف رو درمی آورد، گفت:

- این قضیه فرق می کنه.

- چه فرقی؟

بهم نگاهی کرد و گفت:

- بابات هیچ وقت قبول نمی کنه تو تنهایی بری تهران زندگی کنی.

مارال که داشت مانتوی مدرسه رو درمیورد گفت:

- حالا ماما اینقدر نفوذ بد زن، شاید قبول کرد.

مامان داشت وسایل سالاد رو برای امشب درست می کرد که گفت:

- من بیست و پنج ساله که دارم با پدرتون زندگی می کنم،

بعید می دونم راضی بشه ولی نگران نباشین من هم پشت

حرف عموتون درمیاام ببینیم چی میشه، چون عموت هم خیلی مشتاقه که بری و مستقل بودن و تجربه کنی.

با تعجب گفتم:

- مگه بهت زنگ زدش؟

- نه من دیروز زنگ زدم که دعوتشون کنم، گفت که باران باید بره پی آرزوها و رویاهاش. من هم دیگه رو حرفش حرفی نزدم.

پریدم بالا و با شادی گفتم:

- عموی خودمه، ایشالا امشب بتونه با حرفهاش بابا رو نرم کنه.

مامان که سعی می کرد لبخندش رو کنترل کنه گفت:

- خیلی خب حالا، یواش تر!

بعد با صدای بلند گفت:

- مارال مادر بیا ناهارت رو بخور سرد میشه، باران تو هم بیا
سالاد و برای شام درست کن.

مارال هم گفت:

- الان میام.

رفتم تو اتاقم که مدارک دانشگاه و بزارم توی کمد.

همین لحظه دیدم که گوشیم ویبره میره، پارسا بود (پسر
کوچیکه عمو فرشاد) برداشتم:

- سلام

- سلام باران جون چطوری؟

با شادی گفتم:

- مرسی خوبم، ایشالا که امشب همه چیز ختم بخیر شه،
بهترم میشم.

- میشه، میشه بابام وقتی قول داده حل می کنه.

با حالت لوسی گفتم:

- عموی منه دیگه.

با حالت مسخره ای گفت:

- آره واقعا کاش من هم دختر بودم یکم به من هم توجه
داشت.

با تهدید گفتم:

- هوی راجب عموی من درست صحبت کن، بنده خدا همه
جوره حواسش به تو و عرشیا هست.

خندید و گفت:

- آره بابا شوخی می‌کنم، راستی می‌گم به مارال زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه.

- مارال باتری گوشیش خرابه، تعمیرگاهه.

- آها خب گوشی رو میدی بهش؟

با کنجکاوای گفتم:

- تو اول بگو چیکارش داری؟

با جدیت گفت:

- خانم خانم‌ها درسته بزرگتری ولی فضولی موقوف!

- بی ادب!

مارال رو صدا زدم که اومد تو اتاق و آروم پرسید:

- کیه؟

تا گفتم پارسا، کمی سرخ و سفید شد و گوشی رو از من گرفت و به زور من رو از اتاق خودم بیرون کرد و در رو بست تا صدایش رو نشنوم.

مارال و پارسا همسن بودن. من تقریبا حدوده چند ماهه حس می‌کنم اینا خیلی کارای زیر زیرکی انجام میدن، هر وقت هم که از مارال می‌پرسم سرخ و سفید میشه و من رو می‌پیچونه.

شک اصلیم از اونجایی شروع شد که پارسا قرار بود دوستاش تو کافه دنج سمت خیابون محمدی سوپرایزش کنن، من هم رفتم که بهشون بپیوندم و سوپرایزش کنم، یکهو با دیدن پارسا اونجا خودم سوپرایز شدم، پارسا هم مثل عرشیا واقعا پسر خوبی بود اما خب به هر حال هر چی که بود، فامیل بود.

شاید هم من دارم اشتباه می‌کنم و واقعا چیزی نباشه
بینشون، اگه باشه تا الان مارال صد بار بهم گفته بود، یکهو
با صدای مامان به خودم اومدم:

- شنیدی چی گفتم باران؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- نه حواسم نبود، چی شد؟

مامان گفت:

- میگم بابات یه ساعت دیگه میرسه. تا قبل از اینکه عمو اینا

بیان تو اصلا چیزی نگو!

سریع گفتم:

- نه بابا!

مامان همون طور که چایش رو می‌خورد، پرسید:

- حالا اگه یک درصد بابات رضایت داد، قراره کجا بمونین؟

- پانته آ گفته بود دایی آخریش که توی کار نقشه برداری بود، پروژه امسالشون افتاده سمت جنوب، تا یکسال میره اون سمت، خونش خالیه، احتمالا میریم اونجا.

مامان انگار یکم خیالش راحت شد و گفت:

- خب پس از این جهت که جاتون آماده است خوبه!

تایید کردم و گفتم:

- آره.

مارال صدام زد:

- باران، گوشت شارژ نداشت، تو شارژ گذاشتم.

بلند گفتم:

- باشه.

سالاد رو که تموم کردم، گذاشتم تو یخچال و رفتم تو اتاق تا طرح‌هایی که استاد بهم گفته بود و تا الان تمامش خراب شده بود رو با تمرکز بشینم و دوباره شروعش کنم. دیدم که مارال سمت کتابخونه اتاقم در حال درآوردن کتاب‌ها است، گفتم:

- خب پارسا چی می‌گفت؟

با خونسردی گفت:

- هیچی همین احوالپرسیه همیشگی دیگه.

با تعجب گفتم:

- مگه امشب نمیاد؟!

- نه گفت نمی‌تونه بیاد، می‌خواد بره خونه‌ی یکی از

دوستاش.

خندیدم و گفتم:

- خوبه، آمارشم که بهت میده.

چیزی نگفت. از تو کشوم ورقه آچارها رو درآوردم و گذاشتم
تن تخته شاسی. با گوشیم آهنگ زدم و هدفون رو گذاشتم
تو گوشم. یهو دیدم مارال هدفون ذو از تو گوشم برداشت و
سریع گفت:

- باران الان تو جدی، جدی اگه بابا راضی شد میری؟

نگاش کردم و گفتم:

- نه باهات شوخی دارم، معلومه که میرم؛ خودت می‌دونی
چقدر آرزو داشتم که تو شهرهای بزرگ با آدمای موفق
کارکنم. به هر حال شانس یک بار در خونه آدم رو میزنه.

رو تخت نشست و یکم پوکر شد. صندلی رو چرخوندم

سمتش و گفتم:

- حالا تو چرا غمباد گرفتی؟

با همون حالت پوکر گفت:

- نمی‌دونم آخه هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که واقعا بخوای

بری، حس می‌کنم دلم خیلی تنگ میشه!

خندیدم و زدم به شونش و گفتم:

- خب حالا، من میام تو میای بهم سر میزنی، نمی‌خواد

هندی بازی در بیاری!

بهم نگاه کرد و گفت:

- پس فکر کنم وقتشه بهت بگم.

با کنجکاوی گفتم:

- چی رو؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفتم:

- بگو دیگه!

موهایش رو گذاشت پشت گوشش و همین جور که سرش پایین بود با تته پته گفت:

- مم..من...امم..من...یعنی..

زدم به پیشونیم و آروم گفتم:

- خب باز چه گندی زدی؟ از من من کردن هات معلومه باز یه غلطی کردی.

چشمهایش رو بست و سریع گفت:

- منو پارسا باهمیم.

چشمهام از تعجب گرد شده بود، انتظار نداشتم این موضوع رو اینقدر واضح بشنوم، گفتم:

- چی؟

ادامه داد:

- دیگه گفتم حالا که داری میری من بگم بهت واقعیت رو بدونی.

گفتم:

- مارال تو مطمئنی که...

پرید وسط حرفم و مصمم گفت:

- باران ما واقعا هم رو دوست داریم، می‌دونم از نظر تو پسرعمو مثل برادره ولی من هیچ‌وقت پارسا برام حس برادر رو نداشت. خیلی هم دوستش دارم، اون هم همین‌طور! بدون اینکه چیزی بگم دوباره هدفون رو گذاشتم تو گوشم که گفت:

- خب، نمی‌خوای چیزی بگی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با کمی دلخوری گفتم:

- من چی بگم؟ به سلامتی، فقط مواظب باش بابا نفهمه!

سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه و گفت:

- نه حواسم هست، تو مشکلی داری باران؟

بازهم بدون اینکه نگاهش کنم و گفتم:

- نه من چه مشکلی دارم؟ من میگم حالا این قضیه باعث

نشه روابط دو تا خانواده بد بشه، خودت می‌دونی عمو فرشاد

واقعا برام خیلی عزیزه!

مدادرنگی توی دستم رو گذاشتم پایین و بهش نگاه کردم و

گفتم:

- خودت هم میدونی که اینجوری نیست، یادت رفته مثل اینکه چقدر زنعمو زیر گوش مامان می گفت که دوسن داره تو رو برای عرشیا اوکی کنه که جنابعالی...

با کلافگی پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اوف مارال توروخدا حرفای پانته آ رو برای من تکرار نکن، باشه تو پارسا با هم هستید زندگی خودته، لطفا تو زندگی من دخالت نکن، منو عرشیا هیچوقت رو هم فازی نداشتیم، همیشه برای من یک دوست و واقعا مثل برادر بوده، من هم برای اون همین بودم نه بیشتر، شاید زنعمو دوست داشت اما نه من نه عرشیا اوکی نبودیم.

سریع گفت:

- تو از جانب احساس بقیه نظر نده.

بلند شدم و این بار من با عصبانیت گفتم:

– اگه هم این جوری بود چرا تا زمانی که اینجا بود مطرح نکرد؟ چرا هیچ وقت به روی خودش نیاورد؟!

مارال گفت:

– شاید چون از حس تو مطمئن نبوده نخواسته بگه که غرورش لطمه ببینه، باشه من دخالت نمی کنم ولی فقط خواستم بهت این موضوع رو بگم که بعدا نگی ازت پنهون کردم، چون پارسا هم نظرش این بود که بهت بگم. چشم غره‌ای بهش دادم و گفتم:

– باشه ممنونم از اطلاعی که دادی.

و بعدش بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون.

من هم رفتم و رو تخت دراز کشیدم، واقعا نمی تونستم این مسئله رو درک کنم حتی خواهرم هم بدون اینکه چیزی رو بدونم قضاوت می کرد، به گذشته فکر کردم.

بارها پیش اومد که عرشیا عکس از دخترایی که تو دانشگاه دیده و خوشش میومده و برام میفرستاد، خب حتی اگه یه پسر یکی رو دوست داشته باشه برای چی باید اینکار رو انجام بده؟ هیچوقت هم ازش رفتاری ندیدم که حتی یک درصد شک کنم که بهم علاقه‌ای بالاتر از یک خواهر رو داره، ولی واقعا، چجوری اینقدر راحت آدم‌ها عاشق میشن؟

من چون تابه حال این حس رو تجربه نکردم، برام درک کردنش سخت بود، همیشه برام کار و آینده خودم خیلی اولویت داشت، تو همین فکرها بودم که خوابم برد، با صدای مارال بیدار شدم:

– بلند شو زیبای خفته، همه اومدن!

گوشیم رو برداشتم و یه نگاه به ساعت کردم و دیدم که بله تخت دو ساعت خوابیدم، بلند شدم و گفتم:

– بابا هم اومده؟!

– آره، واشو لباس‌ت رو عوض کن بیا اونور!

سرم رو تکون دادم و رفتم صورتم رو یه دور شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم، یک نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم:

– ایشالا که بشه!

رفتم بیرون که دیدم همه نشستن.

رفتم اول از همه سراغ آقاجون و باهاش روبوسی کردم که با خوشرویی گفت:

– دختر خوشگل من، نمای دیگه و بهم سر نمیزنی!

با ناراحتی گفتم:

- بخدا آقاجون من درگیر کارهام بودم و گرنه خودت می‌دونی
چقدر دلم برات تنگ شده!

بعدش هم رفتم سراغ عمو فرشاد و هم به خودشو هم زنعمو
خوش آمد گفتم. زنعمو زیر گوشم به آرومی گفت:

- نگران نباش دخترم، همه چی درست میشه!

لبخندی زدم و بعدش رفتم سمت بابا که مثل همیشه اخم
کرده و گوشه‌ی مبل نشسته بود و گفتم:

- سلام بابا خوش اومدی!

بدون اینکه بهم نگاه کنه با سردی گفت:

- ممنون!

واقعا چجوری می‌شد یک پدر اینقدر در برابر بچه هاش
مقاوم باشه؟ یعنی نه من نه مارال هیچوقت بابا رو با یک

صورت خوش اخلاق و خندون ندیده بودیم، به هر حال من که دیگه عادت کرده بودم، رفتم سمت آشپزخونه که شیرینی ها رو ببرم. مارال داشت چایی ها رو می ریخت، یواش زیر گوشم گفت:

- والا بابا رو الان با یک من عسل نمیشه خورد!

یک نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یعنی اگه این قضیه بشه من دیگه هیچی نمی خوام.

وسایل رو بردیم و نشستیم. مامان و زنمو داشتن با هم پچ-پچ می کردن و آقاجونم مشغول تلویزیون دیدن بود. بابا هم داشت چایی می خورد. از استرس کف دستام یخ کرده بود. نگاهم به عمو فرشاد بود که یکهو با لبخند بهم چشمک زد و بلند رو به بابا گفت:

- خب برادر، از کیش چه خبر؟!

بابا همین جور که نگاهش به سمت تلویزیون بود خیلی سرد گفت:

- خوب بود، مثل همیشه خیلی گرم و طاقت فرسا!

یکهو عمو فرشاد با خنده به آقاجون گفت:

- آقاجون بی زحمت میشه اون تلویزیون و خاموش کنید؛ این داداش ما وگرنه بهمون نگاه هم نمی کنه.

همه آروم خندیدیم، آقاجون به بابا نگاهی کرد و گفت:

- دیگه اخلاقش به مادر خدایا مرزت رفته، نمیشه عوضش کرد.

بابا کمی لبخند زد و گفت:

- دست شما درد نکنه آقاجون.

بازهم جمع تو سکوت فرو رفت. عمو فرشاد رو به من با
مهربونی گفت:

- عمو دانشگاه بالاخره تموم شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره امروزهم رفتم مدارکم رو تحویل گرفتم.

با افتخار بهم نگاهی کرد و گفت:

- ماشالله، آفرین!

بعد خطاب به بابا و مامان گفت:

- والا دو تا دختر دارید عین دسته گل، همیشه باعث افتخار

ما هستن، دو روز پیش تو اداره یکی از همکارهام می گفت

دخترش لج کرده نمایشی که سه بار همراه مادرش رفته و

دیده رو دوباره همراه باباش هم بره ببینه، تازه همش هم

میگه عروسک‌هاش اینقدر خوشگلن، دوست داره همش رو
با خودش به خونه بیاره.

کلی ذوق می کردم وقتی عمو ازم تعریف می کرد. عمو یم لب
از چاییش خورد و ادامه داد و گفت:

- من هم با افتخار گفتم برادرزاده‌ی منه دیگه.

بعد رو به من ازم پرسید:

- خب باران جان، شنیدم که یک پیشنهاد کاری خوب از
تهران گرفتی.

همون جور که یک نگاهم به بابا و یک نگاهم به عمو بود
گفتم:

- آره عمو با یکی از استادهای خیلی خوبه دانشگاه هنر
تهران!

آقاجون با کنجکاوی پرسید:

– چه کاری هست باباجون؟

عمو بجای من گفت:

– یک کار خیلی خوب و حرفه‌ای، من راجب این استاد فرخ نژاد خیلی پرس و جو کردم، واقعا تو کارش بهترینه، حتی خیلی از نمایش‌هایی که می‌سازه رو هم تو تلویزیون پخش می‌کنن، یکهو دیدی آقاجون اسم نوهات رو تو تلویزیون دیدی.

آقاجون با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– آفرین دختر من!

زنعمو با خوشحالی بهم گفت:

– تبریک میگم دخترم، اینا همش بخاطر تلاش و پشتکارته!

بعد رو به بابا گفت:

- خب داداش محمد شما چی می‌گین؟

بابا که همین جور ساکت بود و اخم‌هاش تو هم یک پوزخند زد و گفت:

- والا من چی بگم؟ شما که همین جور بریدین و دوختید، حرفی نموند که من بزنم.

تا این جمله رو شنیدم، تپش قلب گرفتم. انگار همه چیز داشت خراب می‌شد. لبخند از لب همه خشک شد که یکهو عمو فرشاد هم تقریباً با تن صدای بلند رو به بابا گفت:

- والا محمد جای تو الان هر کس دیگه‌ای بود باید افتخار می‌کرد و بال درمیورد از اینکه یه همچین دختری داره که برای آینده‌اش اینقدر داره تلاش می‌کنه.

بابا هم با تشر رو به عمو گفت:

- یعنی الان میگی من دخترم رو بفرستم یه شهر بزرگ که تنهایی اونجا کار کنه؟

عمو فرشاد هم حق به جانب گفت:

- خب آره، مگه چی میشه؟ بچه‌ها باید یم روزی خودشون راهشون رو پیدا کنند، چه توی رشت چه جای دیگه؛ مگه من عرشیا رو نفرستادم؟ فرستادمش که خودش رو پای خودش بایستد و راه و چاه رو از هم تشخیص بده.

بابا ولش رو انداخت پشت پاش و با اخم گفت:

- خب اون پسر، دختره من تا حالا یک شب هم بیرون از خونه نبوده.

عمو فرشاد تن صداش رو یکم آورد پایین و با جدیت گفت:

- چه پسر باشه چه دختر فرقی نداره برادر، منو فرشته هم این دوری و دلتنگی رو به جون خریدیم برای اینکه عرشیا

بتونه به هدفی که داره برسه، همیشه هم به بچه‌ها اعتماد داشتیم.

بعد رو به من و مارال گفت:

- این بچه‌ها هم از بچگی با عرشیا و پارسا بزرگ شدن، تابحال ازشون کوچیک‌ترین خطا یا شیطنتی ندیدم، این بحث حرفه‌ای شده، سعی کن یک ذره از غرور و سخت‌گیری‌ها کم کنی تا ببینی چجوری دخترها تو آینده باعث افتخارت میشن.

دوباره جمع تو سکوت فرو رفت. زنعمو با یکم دلخوری رو به بابا گفت:

- البته داداش حرفای فرشاد رو بد متوجه نشید. به هر حال اختیار دخترها تو دست خودتونه، بحث دخالت نیست ولی بنظر من که اینقدر ساده از این موضوع نگذرید.

بابا همین جور که ساکت بود یهو رو به من با اخم گفت:

- حالا اگه قرار باشه بری، کجا می‌خوای بمونی؟!

وای آخجون، داشت راضی می‌شد. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

- داییه پانته آ امسال پروژه نقشه برداریشن افتاده سمت بندر، خونش خالیه میریم اونجا.

بابا به پشت مبل تکیه داد و رو به آقاجون با یکم تردید پرسید:

- آقاجون شما چی می‌گید؟

آقاجون با لبخند رو به من گفت:

- هر چی دختر من خودش دوست داشته باشه.

عمو فرشاد خندید و گفت:

- خب پس حله، باران جون یک چایی بریز بیار گلومون خشک شد.

اینقدر خوشحال شده بودم که قابل توصیف نبود، با ذوق یه چشمی گفتم و رفتم که چایی بیارم. مامانم پشت سرم اومد و رو به مارال که تو آشپزخونه بود، گفت:

- مارال جان بیا باهم سفره رو هم کم- کم بندازیم.

مامان که اومد تو آشپزخونه، پریدم بالا و با شادی گفتم:

- وای مامان دیدی بالاخره بابا راضی شد؟! وای خیلی خوشحالم.

مامان همونجور که از تو کشو سفره رو درمیورد، با خنده‌ی آرومی گفت:

- خیلی خب یواش تر. دختر دیوونه.

مارال اومد از پشت بغلم کرد و با ناراحتی گفت:

- ولی مامان من دلم برای این دیوونه تنگ میشه.

خندیدم و گفتم:

- حالا انگار میخوام برم قندهار. الان بیا چایی رو ببریم.

بعد از اینکه چایی رو بردم. رفتم تو اتاقم و به پانته آ زنگ

زدم تا گوشی رو برداشت با ذوق گفتم:

- مژدگونی میخوام.

پانته آ خوشحال تر از من گفت:

- وای بابات رضایت داد؟

گفتم:

- آره. پانته آ اصلا باورم نمیشه. جدی جدی قراره ببریم.

پانته آ نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب خداروشکر این قضیه هم حل شد. پس تو گروه به استاد بگو که میای. احتمالا آخر هفته باید بریم.

پرسیدم:

- داییت رفته؟

پانته آ گفت:

- داییم فردا پرواز داره. کلیدم داده به همسایش باید از اون بگیریم.

گفتم

- باشه پس. فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم. قلبم داشت از جاش درمیومد. خداروشکر بازم عمو فرشاد با همکاری آقاجون تونسب بابا رو راضی کنه. موقع خداحافظی، رو به عمو با شادی گفتم:

- عمو واقعا ازت ممنونم. این لطفت رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

با مهربونی گفت:

- تو اگه به جایی برسی باعث افتخاره مائه دخترم، طبیعتا تو این مورد هرکاری از دستم بریاد انجام میدم. فقط یه قولی به من بده.

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- چه قولی؟

- اونجا خیلی حواست به خودت باشه. یه موقع خدایی نکرده چیزی پیش نیاد که باز من پیش محمد شرمنده بشم که مطمئنم چیزی نمیشه چون بهت خیلی اعتماد دارم.

با لبخند بهش چشمکی زدم و گفتم:

- چشم عمو نگران نباش. قول میدم.

یهو مارال اومد و با حالت لوسی گفت:

- عمو پس من چی؟ دیگه داره حسودیم میشه‌ها

عمو فرشاد خندید و لپش رو کشید و گفت:

- نوبت تو هم میشه. شاید تا اون موقع پدرت هم یکم نرم تر میشه.

منو مارال باهم گفتیم:

- بعید میدونم.

عمو همین‌جور که داشت کفش‌هاش رو می‌پوشید که زعمو

هم همین لحظه اومد پایین و گفت:

- هیچ چیزی بعید نیست. باید بسپرین به زمان.

با مهربونی گفت:

- تو اگه به جایی برسی باعث افتخاره مائه دخترم، طبیعتا تو این مورد هرکاری از دستم بریاد انجام میدم. فقط یه قولی به من بده.

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- چه قولی؟

- اونجا خیلی حواست به خودت باشه. یه موقع خدایی نکرده چیزی پیش نیاد که باز من پیش محمد شرمنده بشم که مطمئنم چیزی نمیشه چون بهت خیلی اعتماد دارم.

با لبخند بهش چشمکی زدم و گفتم:

- چشم عمو نگران نباش. قول میدم.

یهو مارال اومد و با حالت لوسی گفت:

- عمو پس من چی؟ دیگه داره حسودیم میشه‌ها

عمو فرشاد خندید و لپش رو کشید و گفت:

- نوبت تو هم میشه. شاید تا اون موقع پدرت هم یکم نرم تر میشه.

منو مارال باهم گفتیم:

- بعید میدونم.

عمو همین جور که داشت کفشهایش رو می پوشید که زنعمو هم همین لحظه اومد پایین و گفت:

- هیچ چیزی بعید نیست. باید بسپرین به زمان.

زنعمو بغلم کرد و گفت:

- باز زود به زود بیا به ما سر بزن، نزار دلتنگت بشیم!

محکم بغلش کردم و گفتم:

- میام نگران نباش!

بابا و مامانم برای بدرقه اومده بودن پایین، مارال هم رفته بود دست آقاجون و بگیره و بهش کمک کنه تا از پله ها بیاد پایین. آقاجون گفت:

- کی می خوای بری دخترم؟!

- احتمالا پس فردا.

کفشاش رو جلوی پاهاش ردیف کردم و به من نگاه کرد و با بغض گفت:

- باران کوچولوی من چقدر بزرگ شد، واقعا چقدر زمان زود می گذره، انگار همین پریروز بود، موقع نماز خوندن از سر و کول من آویزون می شد.

یه آهی کشید و گفت:

- یادش بخیر!

با بغض گفتم:

- آقاجون الان اشکم رو در میاری ها!

همین جور که من و مارال بهش کمک می کردیم تا کفشش
رو بپوشه، گفت:

- اونجا هر چیزی لازم داشتی مهم نیست چه ساعتیه حتما
به من زنگ بزن!

یواش هم زیر گوشم گفت:

- به بابات نمی خواد زنگ بزنی، بدخلقی می کنه، اول به من
زنگ بزن!

همه با این حرفش خندیدیم و بابا باز با یه لبخند ریز گفت:

- آقاجون از همین الان داری هوایی می کنیش!

آقاجون با چشم غره برگشت سمتش و گفت:

- چیه مگه دروغ میگم؟!

بعدش به مارال نگاه کرد و گفت:

- فدای نوه کوچولوی خودم بشم!

مارال هم رو به من با حالت لوسی گفت:

- دلت نخوادها باران ولی منو آقاجون قراره با همدیگه از

هفته بعد ورزش رو شروع کنیم.

خندیدم و با تعجب گفتم:

- نه بابا، آقاجون من که بودم اینجا از اینکارها نمی‌کردی!

آقاجون خندید و گفت:

- چه می‌دونم باباجون، دکتر اصرار داره که باید انجام بدم،

این وروجک هم که همه جا با من میاد.

همین لحظه زنعمو اومد داخل حیاط و گفت:

- بابا، فرشاد سر و ته کرد، منتظر ما هستش.

آقاجون رو بهم گفت:

- من رو بی خبر نزار دخترم!

با لبخند شادی گفتم:

- نگران نباش!

بعدش همه با هم رفتیم دم در و بدرقه‌اشون کردیم، واقعا دلم براشون تنگ می‌شد، برخلاف بابام، اونا همیشه پشت من بودن و ازم حمایت کردن، اگه اونا نبودن شاید هیچوقت بابا راضی نمیشد که من برم هنرستان و رشته هنر بخونم و از اینور هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که اجازه بده برم یه شهر دیگه و خودمو محک بزنم ولی با تلاش‌های بی وقفه‌ی عمو و آقاجون و زنعمو بالاخره شد.

اون شب اینقدر خوشحال بودم و هیجان داشتم خوابم نمی‌برد، تو گروه به استاد پیام داده بودم که آخر هفته میام تهران و استاد هم ده دقیقه بعد جواب داد که از شنبه کار رو استارت می‌زنیم .

دو روز بعد

هوا امروز تقریبا گرم بود. منو مامان و مارال اومده بودیم ترمینال و منتظر پانته‌آ بودیم تا برسه. با بابا هم که شب قبلش خداحافظی کردم و صد دور بهم تاکید کرد که ممکنه چه اتفاقاتی برام پیش بیاد و مراقب باشم. ده و نیم ماشین به سمت تهران حرکت می‌کرد. رو صندلی نشسته بودیم که مامان بهم گفت:

- باران غذا رو گرفتی؟

به کوله پشتیم اشاره کردم و گفتم:

- آره مامان.

مامان دوباره گفت:

- اونجا رسیدین ناهار بخورید. گشنه نمونیدا.

با لحن خستگی گفتم:

- نگران نباش.

به مارال که این سمتم نشسته بود و سرش تو گوشی بود

نزدیک شدم و یواش زیر گوشش گفتم:

- حواستو جمع کن مارال. این قضیه شر نشه.

آروم بهم گفتم:

- یواش. مامان میشنوه. نترس حواسم هست.

با چشم غره بهش گفتم:

- بابا رو میشناسی. الان من جای تو استرس گرفتم.

سرش رو از تو گوشی گرفت و رو به من گفت:

- میگم حواسم هست دیگه چرا صد بار تکرار می کنی؟ الان
بخاطر خودت خوشحال باش داری به آرزوت میرسی. یکم
لذت ببر.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- آره خداییش. امیدوارم واقعا بهترین چیزا اتفاق بیفته.
همون طور که سرش تو گوشیش بود و مشغول پیام بازی بود
گفت:

- میفته. من مطمئنم. میگما زود به زود بیا خونه به ما سر
بزن. دلم برای غرغرات تنگ میشه.

دستبند توی دستم رو یکم سفت تر کردم و همزمان گفتم:

- باید ببینم شرایط کاری چطوریه دیگه. نمی‌تونم سر خود رفتار کنم.

یهو دیدم مامان بلند شد و برای یکی دست تگون داد. بعد دیدم پانته‌آ و مادرش دارن از دور میان. رفتیم جلو و باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم. مامان که سعی می‌کرد استرسش رو پنهون کنه رو به مادر پانته‌آ گفت:

- فاطره جون، جاشون اینا اوکیه دیگه؟

مامان پانته‌آ که نسبت به مادر من تقریباً آدم پایه و اپن مایندی محسوب می‌شد، با ریلکسی کامل گفت:

- آره بابا شیرین جون. نگران چی هستی؟ دیگه بزرگ شدن این بچه‌ها. یادتون رفته مثل اینکه ما همسنشون بودیم یه بچه تو بغل داشتیم.

با این حرفش همه با هم خندیدیم. مادر پانته آ ادامه داد و گفت:

- تو خونه همه چیز هست. خیلیم خونه تمیزیه تازه علاوه بر اون همسایه‌های خوبی هم داره. حواسشون بهم هست؛ یعنی از این جهت نگران نباشین.

یهو یه آقای اومد و داد زد که:

- مسافرای تهران ایران پیما سوار شن. حرکت.

رو به مامان و مارال گفتم:

- مراقب هم باشید به خدا می‌سپرمتون.

طبیعتاً هم که اشک امونم نداد و دوباره گریه‌ام شروع شده بود. یکمم برام سخت بود. بهر حال اولین باری بود که ازشون

جدا می‌شدم. همو کلی بغل کردیم و بعدش هم با مادر

پانته آ خداحافظی کردم و سوار شدیم. همون جوری که از

شیشه ماشین بهشون نگاه می کردم، پانته آ زد به پاهام و گفت:

- خب حالا. چقدر اشک میریزی! مگه کجا می خوای بری؟

همون جور که اشکام رو پاک می کردم گفتم:

- دست خودم نیست دلم براشون تنگ میشه. اولین بارمه بدون خانوادم دارم میرم یه شهره دیگه.

سعی کرد بهم حق بده و گفت:

- آره البته. از این جهت حق داری. نگران نباش من جای خالی همشون رو برات پر میکنم.

خندیدم و گفتم:

- تو این مورد که شکی ندارم.

ماشین حرکت کرد و با مامان اینا خداحافظی کردم و رفتم
به سمت مسیر جدید زندگیم. پانته آ پرسید:

- راستی باران تو چیزی تونستی طراحی کنی؟
گفتم:

- بعد از کلی خراب کردن، یکی دوتا از طرح ها رو کشیدم
ولی سبک لباساشونو تغییر دادم. نمیدونم استاد اینو قبول
میکنه یا نه، تو چی؟

پانته آ همون جوری که رمان داستان جزیره رو از تو کیفش
درمی آورد، گفت:

- من که اصلا چیزی به ذهنم نرسید. باید بریم اونجا یکم
فکر کنم ببینم چی به ذهنم میادولی باید بهم کمک کنی.
خندیدم و گفتم:

– باشه حتما.

نت گوشی رو که روشن کردم دیدم عرشیا بهم پی ام داده که:

– تبریک میگم بالاخره داری به آرزوهات میرسی.

باهاش تماس تصویری گرفتم و بعد از چند بوق تصویرش وصل شد.

– سلام. می بینم که تو راهی.

خندیدم و گفتم:

– آره بالاخره با کمک عمو و آقاجون رفتنی شدم.

عرشیا با شادی گفت:

– خب خداروشکر. عمو محمد به این که راضی شد. ایشالا

بعدها واسه مهاجرتتم دیگه حرفی نمیزنه. سال دیگه که

برگه اقامتم بیاد یا برات دعوتنامه می فرستم یا میام ایران
باهم میریم.

با خوشحالی گفتم:

- وای ایشالا که بشه. میام اونجا، تو اون دانشگاهی که قبلا
بهت گفتم ارشدم رو ادامه میدم.

عرشیا خندید و گفت:

- من که باور دارم میشه. تازه علاوه بر اون میای اونجا منم از
تنهایی در میام

با این حرفش یهو پانته آ زیر لب یه لبخند ریزی زد. منم
سریعا گفتم:

- حالا تو که اونجا تنها نیستی. کلی دوست و رفیق داری.

عرشیا دستی تو موهایش کشید و لبخند غم انگیزی گفت:

- بابا هیچکدوم که مثل تو نیستن برام. تو فرق میکنی.

شاید اگه قبلا عرشیا این حرفا رو می‌زد، به روی خودمم نمی‌آوردم اما؛ اخیرا بخاطر حرفای مارال و پانته‌آ نمی‌تونستم در جواب این حرفش چیزی بگم. دوست نداشتم حتی یه درصدم حرفشون درست بوده باشه و باوری که نسبت بهش داشتم خراب بشه. برای همین سریع گفتم:

- خب عرشیا فعلا کاری نداری؟ اتوبوس وایستاد من برم یه چیزایی بخرم.

عرشیا گفت:

- نه عزیزم. مراقب خودت باش. مستقر شدی خبر بده.

وقتی که قطع کردم، پانته‌آ با لبخندی مرموزانه گفت:

- چرا اینقدر با ترس و لرز قطع کردی حالا؟ بهر حال از تنهایی درش میاری بنده خدا رو.

با جدیت گفتم:

- پانته‌آ میشه با این حرفا روز به این قشنگی و خراب نکنی.
من دلم نمی‌خواد باوری که نسبت به عرشیا دارم خراب
بشه.

پانته‌آ هم این بار با جدیت گفت:

- خب تو نمی‌خوای چشما تو باز کنی. واقعیت کاملاً
مشخصه.

دست به سینه نشستم و بعد کمی مکث گفتم:

- اگه هم واقعیت اینی باشه که شما می‌گید؛ من قبولش
ندارم. عرشیا برای من همیشه یه دوست و برادر بوده و
هست. غیر از اینم نمی‌تونه باشه.

پانته‌آ شونش رو انداخت بالا و چیزی نگفت. من خواستم جو
رو عوض کنم. بنابراین گفتم:

- راستی بمب اصلی رو بهت نگفتم.

پانته آ با تعجب نگام کرد و گفت:

- باز چی شده؟

گفتم:

- پارسا و مارال با همدیگه‌ان.

پانته آ چشاش گرد شد و گفت:

- چی؟ پس شکی که داشتی درست از آب درومد!

گفتم:

- آره

پانته آ با کنجکاوی گفت:

- خب تو از کجا فهمیدی؟

همون جوری که گوشی رو داشتم تو کیفم میذاشتم، گفتم:

- هیچی چند روز پیش خودش اعتراف کرد.

پانته آ پرسید:

- الان چی میشه؟

با کمی ناراحتی گفتم:

- هیچی مثل اینکه خلیم جدین. کلی بهش گوشزد کردم

مراقب باشن که بابا نفهمه. همینطورم عمو فرشاد و زنعمو.

دلم نمی‌خواد سر این قضیه باعث بشه ارتباط بینمون

شکراب بشه.

پانته آ با اخم گفت:

- بچه شدی باران؟ عمو و زنعموت که کلا از خداشونه شما

دو تا عروس خونوادشون بشین اما راجب پدرت نمی‌تونم

اینجوری نظر بدم.

خندیدم و گفتم:

- آره بابا کلا سبک پسرای امروزی رو قبول نداره. چندبار پای پارسا شلوار زاپدار دید طاقت نیورد و گفت اینا چه شلوارایی که می پوشی پسر.

پانته آ با خنده زد به سرش و گفت:

- واسه بابات باید یه کلاس درومدن از فکرهای قدیمی بزاریم. واقعا خدا رحم کنه به اون پسری که می خواد وارد خونواده ی شما بشه.

خندیدم و گفتم:

- دقیقا. اگه عقل داشته باشه، خودش رو قاطی خونواده ی ما نمی کنه و همون اول استعفا میده.

جفتمون خندیدیم، بعدم ادامه دادم:

- بخاطر همین قضیه هست که هیچوقت به دوست پسر داشتن فکر نکردم.

پانته آ بهم حق داد و گفت:

- حق داری ولی خب دلیل نمیشه. پدرت باید از سخت گیریش کم کنه. این چیزیه که همه باید تجربش کنن. شونم رو انداختم بالا و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- چمیدونم والا. میگما کی می‌رسیم؟ دلم میخواد برم یه دور کامل بخوابم. از هیجان دیشب خوابم نبرد.

پانته آ گفت:

- خب الان بخواب.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- تو ماشین خوابم نمی‌بره.

پانته آ به بیرون نگاهی کرد و گفت:

- نمی دونم والا. چند دقیقه پیش تابلوی دماوند رو دیدم.

احتمالا یه چهل دقیقه دیگه می‌رسیم.

با هیجان گفتم:

- خب خوبه. پس زیاد نمونده. ماما یه باقالی پلویی درست

کرد که نگو و نپرس.

پانته آ با شادی کف دستاش رو بهم زد و گفت:

- آخجون. راستی رو آشپزی منم خیلی حساب نکنیا.

مسموم میشی.

خندیدم و گفتم:

- میدونم. نگران نباش.

اتوبوسی که سوار شدیم خیلی آروم می‌رفت. تقریباً حدود یه ساعت بعد رسیدیم تهران. آخرین باری که اومده بودم تهران سه سال پیش بود ولی الان خیلی تغییر کرده بود. کلی ساختمون‌های بلند ساخته بودن و هوا هم نسبت به رشت آلوده بود. باعث می‌شد یکم چشمام بسوزه. چمدون‌ها رو گرفتیم و پانته‌آ به اسنپ زنگ زده بود تا ما رو ببره سمت خونه. خونه داییش سمت فرودگاه مهرآباد بود. از ترمینال تا اونجا فک کنم یه نیم ساعتی میشد. هوا هم واقعا گرم بود و هم من و هم پانته‌آ خیلی خسته شده بودیم. دلم می‌خواست فقط برسم خونه و بگیرم سه ساعت تمام بخوابم. وقتی رسیدیم پانته‌آ گفت:

- خب بالاخره رسیدیم.

با خمیازه‌ای گفتم:

- آره خیلی خسته شدم. طبقه چندمه؟

پانته آ به ساختمون نگاهی کرد و گفت:

- پنجم

رفتیم و سوار آسانسور شدیم و وقتی رسیدیم طبقه پنجم

دیدم که سه واحد. از پانته آ پرسیدم:

- خب از کدوم همسایه باید کلید رو بگیریم؟

پانته آ به سه تا واحد نگاهی کرد و گفت:

- به اینش فک نکرده بودم. خونه دایی حسام که این چپیه.

حالا اینکه دست کدوم همسایه داده باشه رو نمیدونم.

گفتم:

- پس در می‌زنیم بالاخره از یکیشون کلید رو می‌گیریم

دیگه.

پانته آ قبول کرد و گفت:

- باشه پس تو در وسطی رو بزن. منم میرم اون آخریه رو
میزنم.

گفتم:

- باشه.

رفتم یبار زنگ زدم و دیدم کسی در رو باز نمی کنه. دوباره
زنگ زدم. به ساعت نگاه کردم. یک و ربع بود. شاید هر
کسی که بود الان بود سرکار و خونسش نبود. دیدم پانته آ اومد
و گفت:

- دست این خانومه که نبود. گفت که دایی کلیدشو داده به
آقا یوسف.

با تعجب گفتم:

– آقا یوسف کیه؟

پانته آ در روبرو رو نشون داد و گفت:

– همین که الان جلوی در خونش وایسادی.

گفتم:

– آها. فک کنم نیستش. در رو باز نمیکنه.

پانته آ با خستگی گفت:

– ای بابا. هوف. پس بیا چمدونا رو بزاریم جلو در خونه، من

به دایی زنگ بزنم شماره این طرف رو بگیرم و ببینم کی

میرسه

رفتم و چمدون رو گرفتم و گفتم:

– باشه.

با کمک هم چمدونا رو بردیم گذاشتیم جلو در خونه. پانته آ
زنگ زد به داییش:

- الو دایی. خوبم مرسی. ببین ما رسیدیم. آره فهمیدم به کی
دادی کلیدارو ولی طرف خونه نیست. می تونی بهش زنگ
بزنی ببینی کی میاد؟ آها. خیلی خب باشه بفرست. باشه
خداحافظ.

پرسیدم:

- چیشد؟

وقتی قطع کرد، گفت:

- هیچی. دایی گفت الان وسط یه کاریه نمی تونه براش
زنگ بزنه. گفت شمارش رو میفرسته، ما خودمون بهش زنگ
بزنیم.

به گوشیش پیامی اومد و به صفحه‌ای گوشیش نگاهی کرد و گفت:

- آها. بیا فرستاد.

همین لحظه مادرش به گوشیش زنگ زد. پانته آ بهم گفت:

- باران بیا تو شماره رو بگیر بهش زنگ بزن. من یه لحظه جواب مامانم رو بدم.

شماره رو گرفتم و زنگ زدم بهش. بعد تقریباً دوتا بوق جواب داد:

- بفرمایید

با کمی خجالت گفتم:

- سلام وقتتون بخیر. ببخشید آقا یوسف؟

با تعجب گفت:

- بله بفرمایید؟ بجا نیوردم.

گفتم:

- ببخشید ما دنبال کلید اومده بودیم. آقا حسام مثل اینکه

کلید واحدشو به شما داده بود.

یهو انگار شناخته باشه گفت:

- آها شما خواهرزاده‌ی حسامی؟ پانته‌آ؟ حسام گفته بود

امروز میانین ولی نگفته بود اینقدر زود می‌رسین.

یکم خندیدم و گفتم:

- نه من رفیق پانته‌آم. بله اومدیم. شما کی می‌رسین؟

با کمی شرمندگی گفت:

- شرمنده بخدا. من اومدم ساز فروشی یه کار کوچیک داشتم. یه یه ربع دیگه می‌رسم خونه. بازم ببخشید که معطل شدید.

گفتم:

- نه خواهش می‌کنم. منتظریم.

بعد اینکه قطع کردم، پانته‌آ اومد سمتم و گفت:

- کجاءه؟

گفتم:

- گفت ساز فروشیه یه ربع دیگه میرسه.

پانته‌آ خندید و گفت:

- اوو مثل اینکه اینم هنرمنده.

خندیدم و گفتم:

- منو با تو اشتباه گرفته بود. بنده خدا کلی هم عذر خواهی کرد.

پانته آ اوفی کرد و گفت:

- بیا رو پله بشینیم. ما که اینقدر تو راه بودیم، یه ربع هم روش.

رفتم پیشش و گفتم:

- آره دقیقا

یه پنج دقیقه نشسته بودیم رو پله. دیدیم که در آسانسور باز شد یه خانوم تقریبا مسنی با چادر رفته بود جلوی در خونه یوسف و همراهش یه دختر کوچولوی سه چهار ساله بود.

رفتن و زنگ در رو زدن. من گفتم:

- ببخشید خانوم

خانومه برگشت سمتم و گفتم:

- خونه نیستن.

یه خانوم تقریباً بامزه‌ای بود. با لبخند رو به ما گفت:

- شما جدیداً اومدین؟ ندیده بودمتون تابحال.

پانته آ رو بهش گفت:

- من خواهرزاده‌ی حسامم. اینم رفیقم بارانه. یه مدتی بابت

کارمون هستیم خونه داییم.

خانومه به هر دو تامون دست داد و گفت که از آشنایی

باهامون خیلی خوشحال شده. گویا مادر همین آقا یوسف

بود و یه کاری براش پیش اومده و این دختر کوچولو که

نوه‌اش می‌شد رو آورده بود تا پیش دایی یوسفش بزاره و ما

هم گفتیم که منتظر کلید خونه‌ایم. بعد رو به نوه‌اش گفت:

- ماهتیسا جون میشه پیش این خاله ها بمونی؟ دایی یوسف هم الان میاد. من باید برم مسجد دیر میشه.

ماهتیسا که همین جور دست مادر بزرگش رو محکم داشت یه نگاهی به ما کرد و منم از اونجایی که خیلی بچه ها رو دوست داشتم و از این کوچولو هم خیلی خوشم اومده بود بهش لبخند زدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- اگه دوست داری بیا با هم نقاشی بکشیم.

لبخندی زد و با همون لحن بچگانه گفت:

- مدادرنگی هم داری؟

موهای چتریش رو زدم کنار و با مهربونیت گفتم:

- آره عزیزم.

با شادی دست مادر بزرگش رو ول کرد و او مد تو بغلم و گفت:

- باشه بریم پس نقاشی بکشیم.

مادر بزرگش گفت:

- پس خاله‌ها رو اذیت نکن دخترم.

همین‌طور که تو بغلم بود گفت:

- چشم.

بعد مادر بزرگش با ما خدا حافظی کرد و رفت. پانته‌آ با خنده گفت:

- با همه‌ی اعضای خانواده آقا یوسف آشنا شدیم جز خودش.

خندم گرفت. رو به ماهتیسا گفتم:

- چه دختر نازی. چه موهای بلند و خوشگلی داری.

با ناز گفت:

- مرسی.

از تو کوله پشتی‌ام مداد رنگی و ورقه آچار رو درآوردم که
یهو به جاکلیدی تن کوله پشتیم دست زد و با ذوق گفت:

- این عروسک ریوئه

خندیدم و گفتم:

- دوشش داری؟

همون جور که با ذوق نگام می‌کرد، گفت:

- آره خیلی.

درش آوردم و گفتم:

- پس باشه ماله تو.

پرید بغلم کرد و گفت:

- مرسیی. راستی اسمت چیه؟

گفتم:

- باران.

به موهام دست کشید و گفت:

- چقدر اسمت قشنگه.

بوسش کردم و همین جور که موهام رو از پشت دست می زد

یهو گفت:

- ریو هم رنگ موهای توئه.

منو پانته آ کلی خندیدیم و گفتم:

- آره آبیّه.

ماهتیسّا با حالت خواهش گفت:

- میشه پایین موهای منم با مدادرنگی آبیش کنی؟

پانته آ که داشت ریشه می‌رفت از خنده گفت:

- خب حالا بیا و درستش کن.

پانته آ رو به ماهتیسبا با لحن بچگانه گفت:

- شما که موهاش خیلی نازه. باز باید بزرگتر بشی. بعدا اگه

خواستی بیا پیش باران موهاش رو با مدادرنگی آبی کنه.

موهای چتریش رو داد کنار و گفت:

- باشه.

ماهتیسبا هم مثل ما رو پله نشست و مشغول نقاشی کشیدن

شد. پانته آ که همین‌جور به موهاش دست می‌کشید رو به

من با کلافگی گفت:

- فک کنم تا شب ما اینجا علافیم.

این حرفش تموم نشده بود که در آسانسور باز شد و یه پسر خیلی خوشتیپ با یه پیراهن سفید و شلوار مشکی اومد بیرون و دستشم یه طبل سبز رنگ بود. منو پانته آ بلند شدیم و ماهتیسا هم دوید رفت سمتش و گفت:

- دایی.

یوسف طبلش رو گذاشت کنار در خونس و اومد سمت ما و نفس نفس زنان با کمی خجالت گفت:

- من واقعا شرمندم. تصادف شده بود. خیلی ترافیک بود. وقتی که دیدمش یه لحظه حس کردم قلبم یه مدلی می‌زنه. انگار نفسم بالا نمیومد. یکم سرفه کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه خواهش میکنم. پیش میاد.

آدم خوش خنده و مهربونی بنظر می‌رسید. تقریباً سی اینا نشون میداد. یهو گفت:

- الان میرم کلید رو میارم.

رفت در خونش رو باز کرد تا کلید و بیاره. پانته آ یهو زد به بازوم و گفت:

- پسره رو با چشمت نخور.

سعی کردم خونسرد باشم و بنابراین با چشم غره‌ای بهش گفتم:

- برو بابا.

پانته آ با مرموزی آروم زیر گوشم گفت:

- نکنه که چشمت گرفتتش؟ خیلی بهش زل زدی. حواسم بهت بود.

همین لحظه یوسف اومد بیرون و با لبخند کلید رو داد
سمت من گفت:

- شما به من زنگ زده بودین، درسته؟

با لبخند گفتم:

- بله.

بعد رو به پانته آ پرسید:

- شما خوهرزاده‌ی حسامید؟

پانته آ هم با خوشرویی گفت:

- بله خوشبختم از آشنایی با شما.

یوسف هم با مهربونی گفت:

- منم همین‌طور. حسام گفته بود که بچها تو کار انیمیشن و

هنرن. منم کارم موزیکه. شاید یکم سر و صدا اذیتتون کنه.

من با یکم ناز گفتم:

- اشکالی نداره.

ماهتیسا بلوز یوسف رو می کشید و یوسف رو بهش گفت:

- جونم دایی؟

با ذوقی بچگانه گفت:

- دایی، باران بهم ریو رو داد. همرنگ موهاشم هست ببین.

هر سه تامون خندیدیم. یکم خجالت کشیدم. یوسف

همین جور که می خندید بدون اینکه نگام کنه رو به ماهتیسا گفت:

- زشته دایی جون. بده به باران خانوم. من یکی دیگه برات

می گیرم.

سریع گفتم:

- نه بابا من خودم بهش دادم. برای خودم یکی دیگه درست می‌کنم.

با تعجب پرسید:

- خودتون درستش کردین؟ ماشالا. چقدر هنرمند!

یه تیکه از موهای جلوم رو گذاشتم پشت گوشم و با ناز گفتم:

- مرسی. لطف دارید.

برای یه لحظه جفتمون بهم خیره شدیم. من یه حس عجیبی داشتم. چیزی که تابحال تجربش نکرده بودم ولی خب سعی کردم به روی خودم نیارم. کلید ذوازش گرفتم و که دیدم ماهتیسا اومد پیشم و گفت:

- میشه باهم دیگه نقاشی بکشیم باران؟

یهو یوسف اومد دستش رو گرفت و گفت:

- دایی جون منو تو الان میریم باهم کارتون می‌بینیم. تازه
اگه بدونی چه کارتونهایی برات گرفتم.

پاهش رو کوبید رو زمین و دست بسته اخم کرد و ایستاد و
گفت:

- نه نمی‌خوام. دوست دارم برم پیش باران.

چمدونم رو گذاشتم داخل و بغلش کردم و با مهربونی گفتم:

- باشه عزیزم بیا بریم.

بعدش به یوسف نگاهی کردم و گفتم:

- البته اگه داییت اجازه بده.

یوسف رو به من با شرمندگی گفت:

- زشت می‌شه آخه. الان شما خسته راهین.

با مهربونی لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه. من بچه‌ها رو دوست دارم. وقتی باهاشون وقت می‌گذرونم بهم انرژی میده. بمونه پیش ما. هر وقت خسته شد، میارمش.

دستش رو گذاشت رو سینش و با همون لبخندش رو به من گفت:

- دست شما درد نکنه. خیلی لطف کردین. بازم ببخشین.

بعد باهاش خداحافظی کردم و طبلشو گرفت و رفت تو خونش و جالب این بود که من کفشام رو آروم داشتم در می‌وردم که رفتنش رو ببینم. یهو با صدای پانته‌آ به خودم اومدم:

- عزیزم دیگه رفت تو خونس. می‌تونی بیای تو اگه دوست داری.

ماهتیسا رو از بغلم گرفت و برد تو خونه. منم کفشام رو درآوردم و رفتم داخل. خدایا این چه حرکات احمقانه‌ای هست که انجام میدم! باورم نمیشه! ماهتیسا رفت رو میز ناهار خوری نشست و پانته‌آ هم وسایل و مداد رنگی رو گذاشت جلوش و رو به من با خنده گفت:

- حالا میذاشتی برسیم تهران بعد از یکی خورش میومد. همون جور که مانتوم رو درمی‌آورد، آب دهنم رو قورت دادم و با بی‌خیالی گفتم:

- خب باز چرت گفتات شروع شد.

پانته‌آ که داشت ناهار رو گرم می‌کرد با حالت شاکی گفت:

- من چرت می‌گم؟ بابا دو ساعته دم در داری با چشمت
پسره رو می‌خوری. این همه مدت از کسی خوشت نیومد،
حالا اومدی هم از یکی خوشت اومده که حداقل ده سال
باهات تفاوت سنی داره.

جوابش رو ندادم. ماهتیسا رو بهم گفت:

- باران بیا باهم رنگش کنیم.

با مهربونی گفتم:

- باشه عزیزم. بیا اول بریم باهم ناهار بخوریم. بعد میریم
سراغ نقاشی.

با لبخند گفت:

- من گشتم نیست.

دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

- پس من ناهار بخورم، بعد بیام پیشت؟

با ناز گفت:

- باشه.

بهش چشمکی زدم و رفتم تو آشپزخونه .پانته آ همون جور

که داشت برام برنج می کشید، می خوند:

- عاشقی بد دردی، باران گرفتارش شده.

خندم گرفته بود و چیزی نگفتم، دوباره ادامه داد:

- دیدی دیگه حرفی برای گفتن نداری، سکوت نشونه

رضایته.

یه لیوان آب خوردم و با حالت شاکی گفتم:

- خب منظورت چیه؟ به فرضم که خوشم اومده باشه مثل

کراش های بی سرانجام تو قرار نیست که چیزی بشه.

پانته آیه قاشق از برنجش رو خورد و گفت:

- ولی آدم خوش قیافه و خوشتیپی هست مگه نه؟ شایدم زن داشته باشه. می‌خوای از خواهرزادش بپرسیم؟

با اطمینان گفتم:

- نداره.

پانته آیهو با تعجب گفت:

- تو از کجا میدونی؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

- البته نمیدونم شاید داشته باشه ولی تو دستش حلقه نبود.

پانته آزد به سرش و با خنده و کمی تعجب گفت:

- یاخدا. چقدرم که عمیق بررسیش کردی.

خندیدم و یه نگاه به خونه انداختم و گفتم:

– چه خونه نقلیه قشنگیه.

پانته آ با خنده گفت:

– شما اینقدر آقا یوسف رو بررسی کرده بودی، وقت نشد

اصلا خونه رو یه نگاه بندازی.

دوباره خندیدم و گفتم:

– از دست تو.

پانته آ یکم آب خورد و تکیه داد به صندلی و گفت:

– وای چقدر غذا خوردم. باران من میرم یکم بخوابم. دارم از

خستگی هلاک میشم.

منم از رو میز بلند شدم و گفتم:

– منم میرم پیش ماهتیسا.

ظرفا رو گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم تو هال. دیدم سرش
رو میزه و گرفته خوابیده. خدایا چقدر دختره بانمکی بود. به
نقاشی زیر دستش نگاه کردم. یه ابر و خونه کشیده بود که
چون خوابش برد، وقت نکرد رنگش کنه. شالم رو روی سرم
گذاشتم و رفتم و زنگ در خونه یوسف رو زدم. دوباره با
لبخند در رو باز کرد و با دیدن ماهتیسا تو بغلم، آروم گفت:
- خوابید؟

سرم رو آروم تکون دادم. اومد جلو که از بغلم بگیرتش،
دوباره این نزدیک شدنش باعث می شد قلبم تند تند بزنه. از
ترس اینکه صدای قلبم رو نشنوه، سریعا خودم رو کشیدم
عقب که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی یادم رفت بهتون بگم خیلی خوش اومدین و خیلی
خوشحالم از اینکه دوتا خانوم هنرمند همسایه‌ام شدن.

گونه‌هام سرخ شد و با لبخند گفتم:

- مرسی آقایی؟ ببخشید فامیلیتون چی بود؟

خندید و گفت:

- فامیلیم حاجی ولی شما همون یوسف صدام کنین.

شالم رو درست کردم و بهش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

- باشه. مرسی آقا یوسف.

اونم خیلی تحویل گرفت. سریع گفت:

- قربان شما. چیزی احتیاج داشتن حتما بگید بهم.

ازش تشکر کردم و باهاش خداحافظی کردم.

پانته آ با خنده گفت:

- شما اینقدر آقا یوسف رو بررسی کرده بودی، وقت نشد

اصلا خونه رو یه نگاه بندازی.

دوباره خندیدم و گفتم:

- از دست تو.

پانته آ یکم آب خورد و تکیه داد به صندلی و گفت:

- وای چقدر غذا خوردم. باران من میرم یکم بخوابم. دارم از خستگی هلاک میشم.

منم از رو میز بلند شدم و گفتم:

- منم میرم پیش ماهتیسا.

ظرفا رو گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم تو هال. دیدم سرش رو میزه و گرفته خوابیده. خدایا چقدر دختره بانمکی بود. به نقاشی زیر دستش نگاه کردم. یه ابر و خونه کشیده بود که چون خوابش برد، وقت نکرد رنگش کنه. شالم رو روی سرم گذاشتم و رفتم و زنگ در خونه یوسف رو زدم. دوباره با لبخند در رو باز کرد و با دیدن ماهتیسا تو بغلم، آروم گفت:

- خوابید؟

سرم رو آرام تکون دادم. اومد جلو که از بغلم بگیرتش، دوباره این نزدیک شدنش باعث می شد قلبم تند تند بزنه. از ترس اینکه صدای قلبم رو نشنوه، سریعاً خودم رو کشیدم عقب که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی یادم رفت بهتون بگم خیلی خوش اومدین و خیلی خوشحالم از اینکه دوتا خانوم هنرمند همسایه‌ام شدن. گونه‌هام سرخ شد و با لبخند گفتم:

- مرسی آقای؟ ببخشید فامیلتون چی بود؟

خندید و گفت:

- فامیلیم حاجی ولی شما همون یوسف صدام کنین.

شالم رو درست کردم و بهش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

- باشه. مرسی آقا یوسف.

اونم خیلی تحویل گرفت. سریع گفت:

- قربان شما. چیزی احتیاج داشتن حتما بگید بهم.

ازش تشکر کردم و باهاش خداحافظی کردم.

بعدش رفت تو خونش و در رو بست. سریع رفتم تو خونه یه

آب به سر و صورتم زدم و با خودم تکرار کردم:

- به خودت بیا دختر چته؟ باران اصلا فکرشم نکن. به هیچ

عنوان. امکان نداره. به چیزی که ممکن نیست حق نداری

فکر کنی.

ولی مگه قلبم حالیش می شد؟ کل صورتش و خنده اش از

جلوی چشمام کنار نمی رفت. انگار نه انگار دو دقیقه پیش

خودم رو تهدید میکردم حق ندارم بهش فکر کنم.

همین که از آشپزخونه بیرون رفتم، اسمش رو تو اینستا

سرچ کردم. یادمه قبلنا وقتی پانته آ برای کراشاش این کار رو انجام می داد، همش مسخرش می کردم اما الان دقیقا خودم دارم همون کارا رو تکرار می کنم. انگار قلبم این بار به مغزم غلبه کرده بود چون هر چی به خودم می گفتم این کار اشتباهه، بهم گوش نمی کرد. ایدیشو پیدا کردم و دیدم که بله یوسف حاجی درامره یه بند موسیقی تو تهرانه و کلی هم خاطرخواه داره. چقدر دخترا زیر پستاش براش غش و ضعف میرن. باورم نمیشد ولی نشستم و از اول تمام پستاشو دیدم و هر لحظه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که چقدر عاشقه کارشه و چقدر خوش انرژی و مهربون بنظر میاد. یهو دیدم پانته آ از پشت سرم گفت:

– نه مثل اینکه قضیه خیلی جدیه.

سریع برگشتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو قفسه سینه ام و گفتم:

- دیونه. ترسیدم.

پانته آ می خندید و میگفت:

- می بینم که پیچشم پیدا کردی.

گوشی رو گذاشتم رو میز و سرم و گذاشتم بین دو تا دستام
و با ناراحتی گفتم:

- نمی فهمم چم شده. دو ساعته که کلا دیدمش ولی از
ذهنم کار نمیره.

پانته آ که داشت با حوله صورتش رو خشک می کرد با
لبخندی مرموزانه گفت:

- ولی من میدونم چی شده. خیلی سادست. خوست اومده،
حتی می تونم بگم که بیشتر از اینه، عاشقش شدی.

با چشم غره بهش گفتم:

- آره انگار فیلم ترکیه. در عرض دو ساعت لابد عاشقش شدم.

پانته آ با هیجان گفت:

- چرا نشه؟ به عشق در نگاه اول اعتقاد نداری؟

رو مبل لم دادم و گفتم:

- من اومدم اینجا رو خودم و کارم تمرکز کنم، نه اینکه با

عشق تو یه نگاه عاشق همسایم بشم.

پانته آ با خنده اومد کنارم نشست و گفت:

- خب دیوانه مگه تو تصمیم می گیری برای دلت؟ یهو پیش

میاد. دست تو هم نیست. ولی خودمونیمایه چوقت فکرش

رو نمی کردم یکی مثل تو اینقدر از یه پسر خوشش بیاد که

بگرده پیج اینستاشم پیدا کنه. حالا چیزی هم راجبش

فهمیدی؟

خندیدم و گفتم:

- آره دقیقا خودمم فکرشو نمی کردم. درامز میزنه تو
مراسم های عروسی، تازه علاوه بر اون تو اینستا هم معروفه
تقریبا، کلی دختر براش غش و ضعف میرن. چقدرم که
مدنظر خانواده ی ماست!

پانته آ خیلی جدی گفت:

- خب حالا فعلا خونوادت رو بیخیال. تو خودت خوش
اومده مهم اینه.

یکم فکر کردم و گفتم:

- آره برای من سبکش مهم نیست. حتی خیلی هم خوبه که
اینقدر عاشق کارشه. موسیقی رو من خودمم خیلی دوست
دارم ولی نمی تونم خونوادم رو درنظر نگیرم.

پانته آ خندید و گفت:

- وای باران فکر کن بابات این پسر رو ببینه.

منم همزمان خندیدم و گفتم:

- واقعا اصلا دلم نمی‌خواد بهش فکر کنم. همین جوریش هم

با کارای هنری و خود من مشکل داره، فکر کن بگم من

عاشق پسر همسایه که تو عروسیا درامز میزنه شدم.

بلند شدم که برم و برای خودم قهوه بریزم. پانته آ گفت:

- کجا میری؟

گفتم:

- دارم میرم قهوه بریزم. می‌خوری؟

گفت:

- آره. خب الان چی میشه پس؟

یه نفس عمیق کشیدم و با ناراحتی گفتم:

- هیچ چیزی نمی‌شه. فراموشش می‌کنم.

بعد همونجور که داشتم می‌رفتم سمت آشپزخونه زیر لب
زمزمه کردم:

- یعنی امیدوارم که بتونم.

همون لحظه مامان زنگ زد و کلی سوال راجب رسیدن و
جایی که هستیم پرسید که خیالش و راحت کردم و گفتم
که خیلی جای خوبیه و داریم کارمون رو شروع می‌کنیم. از
ساعت شش تا هشت منو پانته‌آ سر طرح‌هایی که استاد فرخ
نژاد داده بود درگیر بودیم تا بالاخره تونستیم یه چیزای
خوبی دربیاریم. بعدش رفتم رو مبل دراز کشیدم و با
خستگی گفتم:

- وای پانته‌آ خیلی خسته شدم. یه نیم ساعت دیگه بیدارم
کن...

دقیقا همین لحظه صدای سر و صدای ساز او مد که پانته آ
خندید و گفت:

- خب اگه می تونی با صدای درامز کراشت بخواب.

خندیدم و گفتم:

- چقدرم صداش بلنده ولی ساز باحالیه نه؟

پانته آ با لبخند گفت:

- آره. می تونی بهش بگی بهت یاد بده.

بالشتک روی مبل رو براش پرتاب کردم و با عصبانیت

ساختگی گفتم:

- بس کن دیگه. من میخوام فراموشش کنم اما تو نمیزاری.

پانته آ با جدیت گفت:

- اصلا من هیچی. تو با این صدا مگه می‌تونی فراموش کنی.
من بعید میدونم.

چیزی نگفتم و پشتم رو کردم بهش و چشم رو بستم. پنج دقیقه نشد که گوشیم زنگ خورد.

صفحه‌ای گوشی رو نگاه کردم و دیدم که استاد فرخ نژاده.
برداشتم:

- الو

استاد گفت:

- سلام خانم غفارمنش. حالتون خوبه؟

سرجام نشستم و گفتم:

- ممنونم استاد. چیزی شده؟

استاد پرسید:

– شما و خانم عبداللهی تهران مستقر شدین؟

فکر کنم که قرار بود کارمون شروع بشه. بنابراین گفتم:

– بله.

استاد گفت:

– بسیار عالی. ساعت نه من تو کارگاه یه جلسه‌ای گذاشتم

برای کاری که می‌خوایم از شنبه شروع کنیم. امیدوارم

طراحی انیمیشن‌ها رو استارت زده باشین.

به پانته‌آ که داشت با بال می‌زد که استاد چی می‌گه. نگاه

کردم و گفتم:

– بله استاد تا یه جاهایی پیش بردیم.

استاد با رضایت تو صداش گفت:

- خب خوبه. حالا که شما هم رسیدین. امشب حتما بیاین کارگاه. همزمان که دارم به باقی بچه‌ها راجب جزییات کار میگم، شما هم باشید.

به ساعت نگاه کردم. هشت و ده دقیقه بود. گفتم:

- چشم استاد. تا نه خودمون رو می‌رسونیم. به امید دیدار بعدش قطع کردم و سریع از جام بلند شدم. پانته‌آ با استرس پرسید:

- کجا باید بریم؟

گفتم:

- می‌خواد راجب کاری که از شنبه قراره شروع کنیم صحبت کنه.

پانته‌آ زد به صورتش و با ترس گفت:

- وای من این کلاه قرمزی رو نتونستم طراحیش کنم. یعنی با سبک سورئال برای لباساش واقعا چیزی به ذهنم نرسید.

بهش نگاهی کردم و با آرامش خاطر گفتم:

- خب حالا. امشب ببینم چیزی به ذهنم میاد بتونم کمکت کنم.

سریع اومد بوسم کرد و با شادی گفت:

- یدونه‌ای. گرچه من بازم فکر می‌کنم بین طرحهایی که هست بازم طرح تو انتخاب میشه.

لبخندی زدم و رفتم تو آشپزخونه تا صورتم رو بشورم. پانته‌آ پرسید:

- خدایی باران چجوری اینقدر سریع به ذهنت میرسه؟

رفتم جلو آینه و همون طور که وسایل آرایش رو در می آوردم، با حالت لوسی گفتم:

- ما اینیم دیگه.

پانته آ خندید و اونم اومد کنارم وایستاد و مشغول آرایش کردن شد. تا ساعت هشت و نیم جفتمون آماده شده بودیم. بارونی طوسی با نیم بوتم و پوشیدم و رفتم سراغ گوشی که اسنپ بگیرم ولی اصلا قبول نمی کردن، به پانته آ گفتم:

- وای چرا قبول نمی کنن؟ دیر می رسیم.

پانته آ که داشت رژش رو می زد گفت:

- چون الان ساعت شلوغیه. سمت ولیعصرم که غوغاست.

با کلافگی گفتم:

- الان چیکار کنیم؟

پانته آ برگشت سمتم و گفت:

- هیچی بریم سر کوچه یه آژانس هست اونجا. ماشین بگیریم.

کیفم رو گرفتم و بهش گفتم:

- باشه پس پوشه ورقه‌ها رو هم بگیر. یادت نره.

کفشامون رو پوشیدیم و رفتیم سمت آسانسور. در آسانسور و زدم که بسته شه، بعد از یک دقیقه مثل اینکه یکی از بیرون دکه رو زد و آسانسور دوباره باز شد و بله! یوسف رو مقابل خودمون دیدیم. کت و شلوار مشکی تنش بود. اونم با دیدن ما لبخند زد و گفت:

- ببخشید اجازه هست؟

منم لبخند زدم و گفتم:

- بفرمایید.

شبهه پسرای تو رمان بود. خدایی حجم جذابیت بالایی داشت اما اصلاً نگاهی نمی کردم. تا برسیم پایین، پانته آ گفت:

- انشالا قسمت خودتون. عروسی تشریف می برید؟

یوسف خندید و گفت:

- بله. ساز میزنم تو عروسیا.

پانته آ با ذوق گفت:

- به به بسیار هم عالی.

از آسانسور پیاده شدیم و اول ما رفتیم بیرون. پانته آ زیر

گوشتم با اصرار گفت:

- خب یه حرفی بزن. چرا مثل یه آدم لال وایسادی اونجا؟

با حالت شاکی آروم گفتم:

- خب چی بگم؟

پانته آ هم مثل لحن من گفت:

- چمیدونم. سربحثو باز کن.

با چشم غره‌ای بهش گفتم:

- من تا الان چند بار سربحث با یه پسر باز کردم که الان بار

دومم باشه؟

پانته آ دیگه چیزی نگفت و از در خونه رفتیم بیرون.

یوسف رفت سوار ماشینش شد. یهو شیشه ماشینش رو آورد

پایین و گفت:

- ببخشید، کجا تشریف می‌برین؟ من برسونم شما رو؟

پانته آ یواش زیرلب با رضایت از این حرف یوسف گفت:

- ایول. اینم بهترین فرصت.

سریع گفتم:

- دست شما درد نکنه. شما دیرتون میشه.

یهو پانته آ پرید وسط حرفم و گفت:

- راستش ما هم خیلی عجله داریم. اسنیم درخواستمون رو

قبول نکرد؛ اگه زحمتی نیست.

یوسف سریع گفت:

- نه چه زحمتی. بفرمایید. من وقت دارم تا برسم به مراسم.

ماشین رو سر و ته کرد تا بریم و سوار شیم. زدم به بازوی

پانته آ و با عصبانیت گفتم:

- این چه کاریه که کردی! خب زشته. طرف چی فکر می کنه

راجب ما؟!

پانته آ عصبانی تر از من گفت:

- خفه شو. تو که از بس خوشت اومده، لال شدی. یکم سر

بحث رو باز کن، ببینیم تهش چی میشه.

بهش چشم غره دادم و گفتم:

- تهش قرار نیست چیزی بشه.

بعدش رفتیم و سوار ماشین شدیم. یوسف با لبخند پرسید:

- خب کجا باید برم؟

پانته آ سریع گفت:

- سمت تئاتر شهر. پشت پارک دانشجو.

یوسف از تو آینه منو نگاه کرد و بازم با لبخند قشنگش

گفت:

- شما امروز مثل اینکه خیلی خسته شدین. ماهتیا هم

کلی اذیتون کرد.

چقدر لبخند و مهربونیاش به دلم می نشست. چقدر محبتش از ته دل و خالصانه بود. لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا اصلا. خیلی بامزست اتفاقا، ما کارمون کلا ارتباط برقرار کردن با بچه‌هاست. اصلا خسته نمیشم. یوسف پرسید:

- یه سوال بپرسم؟

با کنجکاوی گفتم:

- بله حتما.

یوسف پرسید:

- الان شما قراره تئاتر بازی کنین؟

بلند خندیدم و گفتم:

– نه ما کارمون طراحی انیمیشننه. عروسک‌های معروف رو طراحی می‌کنیم، تئاتر عروسکی برای بچه‌های سه تا هشت سال اجرا می‌کنیم. تئاتریم که الان قراره روش کار کنیم؛ کلاه قرمزیه.

با یکم مکث گفتم:

– به احتمال زیاد آخر ماه بعدی اجرا بشه.

یوسف همون جوری که از تو آینه روم زوم بود، گفت:

– چقدر جالب. از اینا که عروسکا رو میزارن تو دستشون و صداشون رو تغییر میدن؟

همین جور که می‌خندیدم گفتم:

– بله همونه.

یوسف یکم فکر کرد و گفت:

- ماهتیسا عاشق این برنامه‌هاست.

انگار دلش می‌خواست که دعوتش کنم اما روش نمی‌شد که به صورت مستقیم بهم بگه. منم که خودم از خداخواسته، سریع گفتم

- الهی. بیارینش حتما. مطمئنم خوشش میاد.

از تو آینه نگاش کردم. حس کردم خیالش راحت شد. سر چراغ راهنما وایساد. دوباره از تو آینه بهم نگاه کرد و با کمی خجالت گفت:

- خودمم می‌تونم بیام؟

وقتی بهم نگاه می‌کرد، مغزم قفل می‌شد. اصلا نمی‌دونستم در جواب این سوالش باید بهش چی بگم. می‌ترسیدم اگه بهش بگم آره با خودش فکر کنه که من چقدر جوگیرم و از

خدام بوده. مثل اینکه خیلی مکث کردم که بجای من پانته آ
که تا اون لحظه ساکت بود، سریعاً گفت:

- بله معلومه که میشه. باران برای شما و ماهتسا جای وی
آی پی هم می گیره.

دلم می خواست زبون این دختر رو از حلقش بکشم بیرون اما
یوسف انگار راضی نبود. انگار دلش می خواست این حرف رو
از زبون من بشنوه. چراغ سبز شد و یوسف همون جور که
حرکت می کرد خنده‌ی مصنوعی کرد و گفت:
- بسیار هم عالی.

با چشم غره به پانته آ نگاه کردم که بی مقدمه گفت:
- ببخشید آقا یوسف شما چند وقته موسیقی کار می کنین؟
یوسف یه نفس عمیقی کشید و گفت:

- من والا از سال هشتاد، هشتاد و یک کار می‌کنم. تقریباً به بیست و دو سالی می‌شه.

خیلی تعجب کردم اما از تو پیجش هم متوجه شدم که خیلی حرفه‌ایه. پانته‌آ هم مثل من با تعجب پرسید:

- جدی؟ ماشالله. ببخشید ولی کنجاو شدم چند سالتونه؟

یوسف خندید و از تو آینه این بار به من نگاه کرد و گفت:

- چند می‌خوره بهم؟

من سرم رو تکون دادم و با تردید گفتم:

- نمیدونم. بنظرم بیست و هشت یا سی.

یوسف خندید و گفت:

- سی و پنج

با تعجب و چشای گرد شده گفتم:

- واقعا؟ چقدر بهتون نمیاد!

پانته آ هم همزمان گفت:

- راست میگه. جوون تر نشون میدین.

یوسف با کمی خجالت گفت:

- نظر لطفونه.

تو دلم گفتم خب عالی شد. تمام اون چیزایی که فکر می کردم هیچوقت امکانش نیست تو زندگیم پیش بیاد، درست یکی یکی مثل سکانس های فیلم داشت اتفاق می افتاد. مثلا هیچوقت فکرش رو نمی کردم از یه آدمی خوشم بیاد که اینقدر با من تفاوت سنی داشته باشه، حدود دوازده سال. منی که حتی یه روز هم نمی تونستم خودم رو کنار یه پسر سی به بالا تصور کنم، الان همون جور که از تو آینه جلوی ماشین زل زدم بهش، دارم به خودم می قبولونم

که واقعا سن یه عده. پانته آ حق داشت. عجیب از این آدم خوشم اومده بود. با اون خنده‌های کیوتش که دل هر دختری رو می‌برد. الکی نبود که این همه دختر زیر پستاش براش غش و ضعف می‌رفتن. یهو پانته آ مثل همیشه بی مقدمه گفت:

- راستی باران هم اتفاقا از موسیقی خوشش میاد. حتی امروز که داشتین ساز می‌زدین می‌گفت خیلی دوست داره امتحان کنه.

بعد بهم نگاهی کرد و با چشماش بهم اشاره کرد و گفت:

- باران بگو دیگه.

همین جور بهت زده به پانته آ نگاه می‌کردم. دلم میخواست خفش کنم. کافیه که بفهمه من رو یکی ضعف دارم، همش

منو تو عمل انجام شده قرار میده. با خجالت به آینه نگاه کردم و گفتم:

- خیلی دوست دارم ولی فکر نکنم الان بتونم کلاس برم.

یوسف بهم نیم نگاهی انداخت و گفت:

- من خودم یه مدت آموزش می‌دادم ولی خب الان دیگه یکم سرم شلوغ شده.

بعد لبخند شیطونی زد و با چشمک رو بهم گفت:

- اما بحث همسایه جداست، براش همیشه وقت دارم.

با گفتن این حرفش قند تو دلم آب شد. با ذوق گفتم:

- پس یعنی

وسط حرفم پرید و گفت:

- یعنی هر موقع که خواستی می‌تونم بیای بهت یاد بدم.

خندیدم و گفتم:

- ولی فکر کنم شما خسته بشید. چون من تابحال موسیقی کار نکردم، فکر نکنم هم استعدادش رو داشته باشم.

یوسف با امیدواری بهم گفت:

- نه بابا هیچ چیزی نشد نداره. با تلاش و تمرین بالاخره یاد میگیری. شاید ده درصدش ذاتی باشه ولی بقیش فقط به تلاش خودته که من مطمئنم می‌تونی.

حرفاش خیلی بهم قوت قلب می‌داد. خدای من، تا بعدازظهر می‌خواستم فراموشش کنم، الان بیشتر از قبل رفته رو مغزم. خدایا چیکار کنم؟ همین لحظه زد بغل و نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- همینجاست دیگه درسته؟

پانته آ از رو گوشیش توی برنامه‌ی بلد دید و گفت:

– بله همینجاست. دستتون درد نکنه.

منم تشکر کردم و زمانی که داشتم پیاده می‌شدم رو بهم با لبخند گفت:

– پس باران جان هر وقت خواستی شروع کنی بهم پیام بده.

باران جان! تو دلم یه عالمه قربونت صدقش می‌رفتم اما مجبور بودم تو ظاهر به روی خودم نیارم. لبخندی زدم و گفتم:

– باشه.

باهامون خداحافظی کرد و رفت و منم همین‌جور منتظر شدم تا ماشینش کاملاً از دیدم محو بشه.

با گفتن این حرفش قند تو دلم آب شد. با ذوق گفتم:

– پس یعنی

وسط حرفم پرید و گفت:

- یعنی هر موقع که خواستی می‌تونی بیای بهت یاد بدم.

خندیدم و گفتم:

- ولی فکر کنم شما خسته بشید. چون من تابحال موسیقی

کار نکردم، فکر نکنم هم استعدادش رو داشته باشم.

یوسف با امیدواری بهم گفت:

- نه بابا هیچ چیزی نشد نداره. با تلاش و تمرین بالاخره یاد

میگیری. شاید ده درصدش ذاتی باشه ولی بقیش فقط به

تلاش خودته که من مطمئنم می‌تونی.

حرفاش خیلی بهم قوت قلب می‌داد. خدای من، تا بعدازظهر

می‌خواستم فراموشش کنم، الان بیشتر از قبل رفته رو مغزم.

خدایا چیکار کنم؟. همین لحظه زد بغل و نگاهی به بیرون

انداخت و گفت:

– همینجاست دیگه درسته؟

پانته آ از رو گوشیش توی برنامه‌ی بلد دید و گفت:

– بله همینجاست. دستتون درد نکنه.

منم تشکر کردم و زمانی که داشتم پیاده می‌شدم رو بهم با لبخند گفت:

– پس باران جان هر وقت خواستی شروع کنی بهم پیام بده.

باران جان! تو دلم یه عالمه قربونت صدقش می‌رفتم اما مجبور بودم تو ظاهر به روی خودم نیارم. لبخندی زدم و گفتم:

– باشه.

باهامون خداحافظی کرد و رفت و منم همین‌جور منتظر شدم تا ماشینش کاملاً از دیدم محو بشه.

پانته آ وقتی دید همون جور اونجا وایسادم اومد سمتم با
حالت مسخره کردن گفت:

- ببخشید عزیزم ساعت نه و ده دقیقه‌ست. فکر نمی‌کنی دیر
شده؟ ماشینم که رفت. دقیقا به چی داری نگاه میکنی؟

یاد حرفای بی مقدمش افتادم. چرخیدم سمتش و یدونه زدم
پس گردنش و با کمی عصبانیت گفتم:

- تو معلومه داری چیکار می‌کنی؟

دستش رو گذاشت پس گردنش و با دستپاچگی گفت:

- برو بابا. چیکار کردم مگه؟

با حالت طلبکارانه گفتم:

- هیچ کاری نکردی. فقط خیلی واضحه داشتی می‌گفتی

چقدر من ارزش خوشم میاد.

این بار پانته‌آ با حالت طلبکارانه گفت:

- خب مگه دروغه؟ خوشت میاد دیگه. تازه اینجوری که من
حس کردم آقا یوسف هم همچین کم میل نیست.

بهش چشم غره‌ای دادم و گفتم:

- برو بابا. متوهم.

و مسیرم و کج کردم و رفتم. پانته‌آ تند تند پشت سرم راه
افتاد و گفت:

- جدی می‌گم. حتی با من داشت حرف می‌زد هم نگاهش
کاملاً به تو بود.

بعدش یه لبخند مرموزانه زد و ادای لحن یوسف گفت:

– تازه هر وقت هم که خواستی شروع کنی باید پیام بدی
باران جان. اینا هم چراغ سبزه عزیزم. حالا چون یکم پخته
تره، مثل پسرای بیست ساله واضح رفتار نمیکنه.
ولی من تو رفتار یوسف فقط مهربونیت رو می دیدم . نه
اینکه بابت چیزایی که گفت منظوری داشته باشه. ولی ته
دل خودم دوست داشتم که حرفای پانته آ درست باشه. بدون
اینکه جواب پانته آ رو بدم گفتم:
– همین در سبزست؟
پانته آ کنارم وایساد و به من نگاه کرد و گفت:
– باشه تو بازم مثل همیشه به روی خودت نیار.
خندیدم و چیزی نگفتم. رفتیم و وارد کارگاه شدیم. بغیر از
ما چهار نفر دیگه هم بودن که باهاشون آشنا شدیم:

- سیاوش - بیتا - مهنا و المیرا. بچه‌ها داشتن طرح‌هاشون رو به استاد نشون می‌دادن.

استاد بعد اینکه ما رو با بچه‌ها آشنا کرد، رو به من گفت:

- خب خانم غفارمنش، طرح‌های شما رو ببینم.

ورقه‌ها رو از پوشه درآوردم و به استاد نشون دادم. استاد خیلی ریزبین بود و عینکش رو آورد پایین تر داشت با دقت نگاه می‌کرد. بعد چند دقیقه سکوت گفت:

- آفرین. طرح‌های روی لباسش رو خیلی قشنگ زدی.

بچه‌ها به من نگاه کردن که از بینشون المیرا با اعتراض و پوزخند گفت:

- بالاخره استاد طرح یکی رو پسندید.

استاد بدون اینکه لبخند بزنه، طرح منو گذاشت روی میز و گفت:

- هاشورایی که روی لباس زدی، واقعا جزئی و دقیق کار شده. خیلیم به اون سبک سورئال که بهتون گفتم نزدیکه. خیلی از تعریفایی که کرد خوشحال شدم چون تمام تلاشم رو برای طراحی رو لباس ها کرده بودم و ایده طرح با سبک‌هایی که استاد می‌داد، واقعا کار سختی بود.

استاد همون جوری که طرح من تو دستش بود، رو به بچه‌ها گفت:

- واسه باقی طرح‌ها مثل سرونز و پسر خاله هم یه چنین طرحی رو برای لباساشون می‌خوام که دقیقا مثل تئاتری که پارسال تو تماشاخانه‌ی قشقایی اجرا کردم، توجه بچه‌ها رو جلب کنه.

بعد رو به سیاوش گفت:

- سیاوش، طرحی که برای لباس مولان، ماه پیش کشیده بودی رو به لحظه بیار.

سیاوش ورقه رو درآورد و استاد به همه ما نشون داد و گفت:
- لباسای بقیه عروسک‌ها با این ترکیب رنگ باشه خوبه. پس فعلا ورقه‌ها رو در بیارین و شروع کنین ببینم تا کجا پیش می‌برید.

اینو گفت و رفت تو حیاط. همه مشغول درآوردن ورقه بودیم که مهنارو به من با لبخند گفت:

- ماشالله واقعا. تا قبل اینکه شما بیاین استاد از طرح‌های همه ما ایراد گرفت، خدایی چجوری طراحی می‌کنی استاد به این سخت‌گیری همه طرح‌ها رو قبول داره؟
خندیدم که پانته‌آ جای من گفت:

- این سوالیه که من همیشه دارم ازش می‌پرسم.

المیرا هم این‌بار با لبخند حرف مهناز رو تایید کرد و گفت :

- کلا استاد خیلی از کارات تعریف می‌کرد. منبع الهامت کیه؟ بگو ما هم بریم پیشش بلکه یکم ذهنمون خلاق‌تر شد. با این حرفش همه با هم خندیدیم و بعدش مشغول طراحی شدیم. موقع کشیدن طرح همش حرفای یوسف، نگاهاش میومد جلوی چشمم و نمی‌داشت تمرکز کنم. با خودم زیر لب گفتم:

- دارم دیونه می‌شم.

پانته‌آ که کنارم نشسته بود بهم نگاهی کرد و آروم گفت:

- چرا چیزی نمی‌کشی؟ چشم‌ت زدن فکر کنم.

مداد رو انداختم رو ورقه و دستی به چشمام کشیدم و با خستگی گفتم:

- هیچی به ذهنم نمی‌رسه فقط چهره یوسف جلو چشممه.

پانته‌آ هم مدادش رو پایین گذاشت و گفت:

- اینا همه اثر فرار کردن از واقعیت و دور موندن از کراشته.

می‌خوای به خودت بقبولونی که حسی بهش نداری ولی قلبت هر لحظه میزنه تو دهن مغزت و فکرش روو پخش می‌کنه.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب باید چیکار کنم؟

پانته‌آ با خونسردی گفت:

- هیچی خودتو رها کن.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

آروم زیر گوشم گفتم:

- یعنی بزار دلت هر جا که می‌خواد بره. سعی نکن جلوش رو بگیری.

با کلافگی گفتم:

- آخه خونوادم یه مانع بزرگه. بعدشم من اصلا نمیشناسمش. بعلاوه اینکه کلی هم از من بزرگتره.

پانته آ دوباره با خونسردی گفتم:

- خب باشه. اصلا بیست سال بزرگتر باشه. دل مگه این چیزا رو می‌فهمه؟ بعدشم سعی کن بشناسیش. همش داری جلوی قلبت رو میگیری الانم اینجا نه مادرت هست نه

پدرت. تو خودتم که حد و حدودت رو میدونی. سعی کن تو زمان حال زندگی کنی و اینقدر به آینده و مشکلاتت فکر نکنی و تجربه کنی. شاید جفتتون خیلی حال همو خوب کردین. اگه حسست رو سرکوب کنی، شاید دیگه هیچوقت نتونی این احساس رو تجربه کنی. بهر حال عشق فقط یبار تو زندگی آدم پیش میاد.

با اینکه پانته آ کلا زندگیش، روی شوخی و چرت و پرت گفتن بود ولی بنظرم داشت راست می گفت. من همیشه تو زندگیم بخاطر پدرم و ترسی که ازش داشتم بجز مسئله‌ی شغلیم خیلی جاها قید احساساتم رو زدم که بعدها بخاطرش پشیمونم شدم ولی خب چه فایده. شاید هم اینجا اومدنم یه حکمتی داشت و اونم این بود که بالاخره با احساساتم مواجه بشم و ازش فرار نکنم. واقعیت این بود که یوسف خیلی به دلم نشسته بود و اگه از احساسات اون مطمئن می شدم،

دوست داشتم با وجود خیلی از موانعی که توی زندگیم بود؛
یه رابطه‌ای رو باهاش شروع کنم و بیشتر بشناسمش.

با این حرفش همه با هم خندیدیم و بعدش مشغول طراحی
شدیم. موقع کشیدن طرح همش حرفای یوسف، نگاهاش
میومد جلوی چشمم و نمی‌داشت تمرکز کنم. با خودم زیر
لب گفتم:

- دارم دیونه می‌شم.

پانته‌آ که کنارم نشسته بود بهم نگاهی کرد و آروم گفت:

- چرا چیزی نمی‌کشی؟ چشمت زدن فکر کنم.

مداد رو انداختم رو ورقه و دستی به چشمم کشیدم و با
خستگی گفتم:

- هیچی به ذهنم نمی‌رسه فقط چهره یوسف جلو چشممه.

پانته آ هم مدادش رو پایین گذاشت و گفت:

- اینا همه اثر فرار کردن از واقعیت و دور موندن از کراشته.

می‌خوای به خودت بقبولونی که حسی بهش نداری ولی
قلبِت هر لحظه میزنه تو دهن مغزت و فکرش روو پخش
می‌کنه.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب باید چیکار کنم؟

پانته آ با خونسردی گفت:

- هیچی خودتو رها کن.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

آروم زیر گوشم گفتم:

- یعنی بزار دلت هرجا که می‌خواد بره. سعی نکن جلوش رو بگیری.

با کلافگی گفتم:

- آخه خونوادم یه مانع بزرگه. بعدشم من اصلا نمیشناسمش. بعلاوه اینکه کلی هم از من بزرگتره. پانته آ دوباره با خونسردی گفت:

- خب باشه. اصلا بیست سال بزرگتر باشه. دل مگه این چیزا رو می‌فهمه؟ بعدشم سعی کن بشناسیش. همش داری جلوی قلبت رو میگیری الانم اینجا نه مادرت هست نه پدرت. تو خودتم که حد و حدودت رو میدونی. سعی کن تو زمان حال زندگی کنی و اینقدر به آینده و مشکلاتت فکر نکنی و تجربه کنی. شاید جفتون خیلی حال همو خوب کردین. اگه حسست رو سرکوب کنی، شاید دیگه هیچوقت

نتونی این احساس رو تجربه کنی. بهر حال عشق فقط یبار تو زندگی آدم پیش میاد.

با اینکه پانته آ کلا زندگی‌ش، روی شوخی و چرت و پرت گفتن بود ولی بنظرم داشت راست می‌گفت. من همیشه تو زندگیم بخاطر پدرم و ترسی که ازش داشتم بجز مسئله‌ی شغلیم خیلی جاها قید احساساتم رو زدم که بعدها بخاطرش پشیمونم شدم ولی خب چه فایده. شاید هم اینجا اومدم یه حکمتی داشت و اونم این بود که بالاخره با احساساتم مواجه بشم و ازش فرار نکنم. واقعیت این بود که یوسف خیلی به دلم نشسته بود و اگه از احساسات اون مطمئن می‌شدم، دوست داشتم با وجود خیلی از موانعی که توی زندگیم بود؛ یه رابطه‌ای رو باهاش شروع کنم و بیشتر بشناسمش.

"یوسف"

بعد از اینکه باران و دوستش رو رسوندم، به سمت تالار الیزه راه افتادم. همش تو مسیر، چهره‌ی این دختر میاد تو ذهنم. از اولین باری که جلوی در آسانسور دیدمش؛ واقعا ذهنم رو درگیر کرده بود ولی نمیشه، نباید که بشه. بعد از کلی بدبختی کشیدن و سختی، بالاخره کارم دیده شد و دارم به اون چیزی که می‌خوام می‌رسم. نمی‌تونم یه شبه خرابش کنم. تازه این دختر سنش کمه، از کجا معلوم که از من خوشش میاد؟ یبار تو زندگیم فکر کردم عاشق شدم و ازدواج کردم، واقعا واسه هفت پشتم بس بود. بد تاوانش رو دادم. دیگه نمی‌تونم به هیچ دختری واسه ادامه زندگیم اعتماد کنم. با تلاش خودم و کمک بند موسیقیم تو اینستا، کارام ترکونده. اگه خودم رو وا بدم، همه چیز خراب میشه. دنده رو عوض کردم. دوباره قلبم بهم گوشزد می‌کرد و می‌گفت: اون

مثل بقیه نیست. نگاهاش خیلی معصومانه است. یه دستی به سر و صورتم کشیدم و به خودم با جدیت گفتم:

- دیگه نمی‌خوام به حرفات گوش بدم. باید خودم رو از این دختر دور کنم. نباید ببینمش.

خب اگه نمی‌خواستم ببینمش چرا بهش گفتم منتظر پیامتم؟ چرا بهش چراغ سبز نشون میدم؟ چرا نمی‌تونم وقتی روبرومه چشم ازش بردارم؟. عسلم جوابم رو می‌داد: چون که احمقی پسر، احمق. یبار از این قضیه ضربه خوردی. بازم داری حماقت می‌کنی. خدا یه فرصت بهت داده تا بالاخره بعد از مدتها کارت دیده بشه. کلی دخترا تو اینستا ازت حمایت می‌کنن. احمق نشو یوسف.

قلبم با ناراحتی گفت: ولی اونا که تو واقعیت زندگیم نیستن.

همین لحظه گوشیم زنگ خورد که باعث شد از فکر دریام،
آقای قاسمی بود:

- بله؟

- یوسف جان کجایی؟

فرمون رو چرخوندم و دم هتل نگه داشتم و گفتم:

- اومدم آقای قاسمی. دم درم.

آقای قاسمی با عجله گفت:

- بیا داخل. الان باید شروع کنیم.

چشمی گفتم و ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت در

ورودی تالار. یکم تو قسمت ورودیش برای پیجم استوری

گرفتم و بعدش وارد قسمت اصلی تالار شدم و پشت درامزم

نشستم. بچه‌ها آهنگ می‌زدن و منم باهاشون همراهی

می‌کردم ولی لعنتی این دختر، چرا از ذهن من بیرون نمی‌رفت واقعا! هر چقدر که دارم روی کارم تمرکز می‌کنم، انگار نمیشه. برای فیلمایی که مدیر بند قرار بود تو پیجمون برای بازدید بیشتر بزاره، قرار بود روبروی دوربین پر انرژی باشم اما اینقدر فکرم درگیر بود؛ نمی‌تونستم اون انرژی لازم رو بزارم. موقع شام رفتم بیرون بشینم برای استراحت که آقای قاسمی اومد پیشم و گفت:

- چیشه یوسف جان؟

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- هیچی.

آقای قاسمی زد به شونم و با لبخند گفت:

- امشب مثل همیشه نیستیا، مشکلی پیش اومده؟

سریعا خودم رو زدم به اون راه و خیلی عادی گفتم:

– نه بابا استاد. من کم خوابیدم، خسته‌ام. شاید بخاطر اینه.

آقای قاسمی دیگه پیگیر نشد و گفت:

– باشه. پس بعد از شام یه آهنگ خیلی خوب رو با مرتضی

هماهنگ کن، ازتون یه ویدیو بگیرم. ویدیوهایی که آرمان

ازت گرفت، نگاهت به دوربین خیلی کمه.

دستم رو گذاشتم روی چشمم و گفتم:

– به روی چشم استاد.

آقای قاسمی از کنارم بلند شد و گفت:

– نمیای برای شام؟

گفتم:

– میام. یکم هوا بخورم. شما برید.

آقای قاسمی رفت و من سعی کردم یکم چشم رو ببندم.
کل صدای این دختر تو مغزم می پیچید. دیگه داشتم
عصبانی می شدم. خدایا این دیگه چه امتحانیه؟ گوشیم رو
درآوردم و رفتم تا دوباره عکسای پروفایلش رو ببینم. واقعا
زیبا بود، زیبا و معصوم. برخلاف دخترایی که تا الان دیدم
بود اما بازم بنا به تجربه ی قبلیم نمی خواستم از رو ظاهر
قضاوتش کنم. بهر حال اونقدر که نمی شناختمش. همین
لحظه مرتضی از پشت گوشم آروم گفت:
- ماشالله. چه دختر خوشگلیه. کی هست؟
سریع صفحه گوشی و بستم و با خنده برگشتم سمتش و
گفتم:
- تو هم که همیشه همین جور موزیانه وارد شو.
با کنجکاوی نشست کنارم و گفت:

- خب حرف رو نییچون. طرف کیه؟

سریعا گفتم:

- هیچکس بابا ولش کن. بنظرت واسه تایم بعدی چه آهنگی
رو بزنیم؟

مرتضی چشماش رو ریز کرد و با پوزخند گفت:

- یوسف تو نمی‌خواد منو دست به سر کنی. بگو کیه؟

هیچی مرتضی هم گیر داده بود و تا تاتوی قضیه رو در
نمیورد ولکن ماجرا نبود. بیخیال گفتم:

-هیچی همسایه جدیدم.

مرتضی با ادای من گفت:

-هیچی فقط! این همسایه چه همسایه‌ایه که اینقدر ذهنت
رو درگیر کرده که اونجوری تو عکسای پروفایلش غرق
شدی!

بازم خودم رو زدم به بی‌خیالی و گفتم:

- نه بابا چه درگیری! فقط داشتم عکساش روو می‌دیدم.
مرتضی با تعجب گفت:

- غرق عکس شده بودی یوسف!

با کلافگی گفتم:

- ولکن تو هم دیگه مرتضی. دنبال زیربغل مار می‌گردی؟

مرتضی که دید عصبی شدم، بیخیال شد و گفت:

- حالا هر چی. اینم به زودی بوش درمیاد آقا یوسف.

خندیدم و گفتم:

- از دست تو موری.

پاکت سیگارش رو درآورد و یه نخ بیرون آورد و پرسید:

- سیگار میکشی؟

گفتم:

- تو ترکم. نمیای برای شام؟

همون طور که با فندک سیگارش رو روشن می کرد گفت:

- تو برو، میام منم.

منو موری از دوازده سال پیش باهم رفیقیم. هر دومون هم

تو بند موسیقی پژواک با آقای قاسمی کار می کنیم. بچه ی

خیلی خوبی بود ولی وقتی به یه چیزی شک می کنه، تا ته

قضیه میره. الانم من از هر کس بتونم حال خودم رو پنهون

کنم، مطمئنم از این آدم پنهون نمی مونه.

امشب رو به هر نحوی که بود به آخر رسوندم. داشتم سوار ماشین می‌شدم که دیدم موری هم اومد سمتم و گفت:

- یوسف امشب با تو میام.

خندیدم و گفتم:

- جون تو فقط با من بیا. موتورت کجاست؟

با جدیت گفت:

- تعمیرگاه. اومدنی هم با آقای قاسمی اومدم.

می‌دونستم که هدفش اینه که بیاد و بفهمه قضیه این دختر

چی. راستش منم خیلی دلم نمی‌خواست راجبش حرف

بزنم. باید زودتر این دختر رو از قلبم بیرون کنم. بنابراین رو

به موری گفتم:

- من امشب خسته‌ام. می‌خوام بخوابم موری. الان فازت چیه
که این موقع شب می‌خوای بیای خونه من؟

موری خودش رو زد به کوچه علی چپ و خیلی عادی گفت:
- هیچی بابا همینجوری. ماشالله چقدرم مهمون نوازی.

گیر داده بود و چاره‌ای نداشتم. نشستم تو ماشین و رو بهش
گفتم:

- خدا نکنه تو به یه چیزی گیر بدی.

کمربندش رو بست و با پروویی گفت:

- حرکت کن یوسف جون.

اون شب رفتیم خونه‌ی من و موری از ساعت یک نصفه شب
رو مخ من بود تا براش تعریف کنم چمه و اون دختره کیه.
منم سعی کردم خیلی بیخیال و سر بسته بگم:

- هیچی بابا. حسام رو می‌شناسی دیگه؟

با تعجب گفت:

- آره.

همون‌طور که کنم رو در می‌آورد، گفتم:

- امسال واسه پروژه اش رفته جنوب. خواهرزاده و رفیقش

هم اومدن همسایه من شدن.

موری رو مبل لم داد و پاش رو گذاشت رو میز و گفت:

- اوه. اون دختره که داشتی عکساش رو می‌دید،

خواهرزاده‌ی حسام بود؟

قیافه موری دیدنی بود. انگار که جواب یه معمای بزرگ رو

پیدا کرده بود. خندیدم و گفتم:

- نه اونی که داشتم می‌دیدم، رفیقه خواهرزاده‌شه.

خندید و گفت:

- خب تو هم خوشت اومده ازش؟

کنارش نشستم و مردد گفتم:

- نه بابا فقط

پرید وسط حرفم و گفت:

- فقط چی؟

نگاش کردم و با ناراحتی گفتم:

- یکم ذهنم رو درگیر کرده.

موری خندید و گفت:

- مطمئنی فقط یکم؟ برادر من کل امشب رو تو خودت

بودی. میگه فقط یکم.

با جدیت گفتم:

- زیادی داری این قضیه رو توی ذهنت بزرگ می کنی موری.

همین لحظه به گوشیم پیام اومد. گوشی رو از تو جیبم درآوردم و باز کردم، خودش بود:

- سلام آقا یوسف. ببخشید بدموقع مزاحم شدم، دوست دارم از فردا پیام و شروع کنم.

ناخودآگاه لبخند اومد رو لبم و زیر لب گفتم:
- باران.

یهو حس کردم موری مثل جغد داره نگام می کنه.
سریع لبخندم رو جمع کردم و تو دلم گفتم به خودت بیا
پسر.

موری سریع اومد کنارم و با خنده ی ریزی گفت:

- اوه. پس اسمشتم بارانه. بده ببینم چی گفته

نذاشتم ببینه. به زور گوشی رو از دستم گرفت. کل پیام رو
با صدای بلند برام خوند و تهش گفت:

- چی رو قراره بیاد شروع کنه؟

دستم رو گذاشتم رو صورتم و با ناراحتی گفتم:

- گند زدم امروز. بهش گفتم اگه دوست داره درامز یاد بگیره
من می‌تونم بهش یاد بدم.

موری می‌خندید و بعدش گفت:

- پس خوبه خوشت نیاد که پیشنهاد یاد گرفتن درامز ر
بهش دادی. اگه خوشت میومد چیکار می‌کردی. وای خدا.
تو که هیچوقت رو موود آموزش نبودی. پس اینقدر خوش
اومده که دوباره تصمیم گرفتی شروع کنی.

با چشم غره‌ای بهش گفتم:

- چرت نگو موری. میگم از دهنم پرید. گوشی رو بده.
می‌خوام بگم نمی‌تونم.

با چشمای گرد شده گفتم:

- چی؟ بیخود. پیشنهاد رو خودت دادی الان می‌خوای
کنسلش کنی؟

گفتم:

- فکر نمی‌کردم قبول کنه.

موری با لبخند گفت:

- پس نتیجه اینکه اونم بدش نمیاد.

با کلافگی گفتم:

- گوشی رو بده به من موری. حتی اگه جفتمونم از همدیگه خوشمون بیاد. من نمی‌تونم. خوبه که می‌دونی چه اتفاقاتی برام افتاده. دیگه نمی‌تونم به هیچ دختری اعتماد کنم.

موری با ناراحتی گفت:

- بابا چقدر بدبینی. مگه همه مثل مرجان؟؟ اون که فقط دنبال پول بود. شاید این واقعا دختر خوبی باشه.

بهش نگاهی کردم و با جدیت گفتم:

- منم نمی‌تونم دوباره زندگیم رو بر پایه این شایدها بسازم.

موری از رو مبل بلند شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس دوباره باید تجربه کنی.

با حالت کلافگی گفتم:

- من حوصله‌ی ماجرای جدید ندارم موری. بده گوشی رو به من موری.

موری رفت اونورتر و ایستاد و گفت:

- نمیدم.

بعدش دوید و رفت داخل حموم و در رو از پشت قفل کرد. هر چقدر بهش گفتم در رو باز کن، گوش نکرد. مطمئن بودم داره خرابکاری می‌کنه که دیگه قابل جبران نیست. بعد سه دقیقه در رو باز کرد و اومد بیرون و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- نوشتم که فردا ساعت ده می‌تونه بیاد.

با عصبانیت زدم به پس گردنش و گفتم:

- غلط کردی.

این بار موری با حالت طلبکارانه گفت:

- آقا تو رو که من مثل کف دست خودم می‌شناسم. حالا مثلا می‌خواهی منو رنگ کنی! خودت رو زدی به بیخیالی ولی خوشت میاد کاملا معلومه.

رفتم رو میز بلیارد نشستم و گفتم:

- نباید اینجوری بشه دیگه موری. نمی‌خوام.

پرید وسط حرفم و با خستگی گفت:

- یوسف دوباره اون حرفا رو برام تکرار نکن. آره بعد مدت‌ها موفق شدی، اگه بخوای وارد یه رابطه جدید بشی باید تو اینستا کمرنگ بشی و تمام اینها. خب چه اشکالی داره؟ قرار نیست که بخاطر یه تجربه بدت و کاری که داری تا ابد بخوای تنها بمونی.

چیزی نگفتم. موری ادامه داد و گفت:

- الانم با اجازت می‌خوام بخوابم. بنظرم تو هم بگیر بخواب،
فردا همسایه‌ات داره میاد، سرحال باشی.

بالشت رو گذاشت پایین میز بلیارد و رفت خوابید اما من
بین دو راهی بدی گیر کرده بودم. نمی‌دونستم واقعا باید
چیکار کنم؟ چه تصمیمی باید بگیرم؟ نزدیکای صبح بود که
خوابم برد.

صبح با لگدای موری به زور چشمام رو باز کردم و با حالت
شاکی گفتم:

- چی میگی تو؟

موری اومد کنارم نشست و بلند گفت:

- احمق پاشو دختره داره زنگ خونت رو میزنه .

یهو از خواب پریدم. دستی به سر و صورتم کشیدم و بلند
گفتم:

– اومدم.

سریع به موری گفتم:

– موری پتو و بالشت رو از روی میز جمع کن. خودمم با دست موهام رو ردیف کردم و رفتم در رو باز کردم. این حجم از زیبایی رو نمی‌تونستم باور کنم. یه لباس بنفش تنش بود که زیباییش رو دوبرابر کرده بود. با دیدن قیافه من با خجالت گفت:

– ببخشید بد موقع مزاحم شدم؟ چون گفته بودی ساعت.

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

– نه بابا من یکم زیاد خوابیدم. ببخشید. بفرما داخل.

همین لحظه دوستش پانته‌آ از در خونشون اومد بیرون و بعد از احوالپرسی با من رو به باران گفت:

- باران پس من دارم می‌رم.

موری هم اومد دم در و بلند رفت بگه سلام اما با دیدن پانته آ یهو خشکش زد. پانته آ یه سلام سرسری باهاش کرد و باران هم داشت کفشاش رو درمی‌ورد. موری که همین جور چشمش رو به پانته آ بود زیر گوشم با شیطننت گفت:

- نگفته بودی خواهرزاده‌ی حسام هم این قدر خوشگله.

زدم تو پهلوش که خفه شه. تا در آسانسور باز شد موری گفت:

- ببخشید پارمیدا خانوم.

پانته آ برگشت و با یه لبخند گفت:

- پانته آ.

موری با لبخند گفت:

- آها شرمنده. همون. میگم منم دارم میرم اگه بخواین شما
رو می‌رسونم.

پانته آ شالش رو گذاشت پشت گوشش و با لبخند گفت:
- زحمتتون زیاد میشه.

موری از خدا خواسته گفت:

- نه بابا چه زحمتی.

بعد رو به من سریع گفت:

- یوسف جون سوییچ ماشینت رو بده.

با خنده گفتم:

- رو میزه برو بگیر.

داشت می‌رفت با یه چشمک گفت:

- جبران می‌کنم.

رفت و در ذو بستم. رو به باران گفتم:

- خیلی خوش اومدین. ببخشید خونه من یکم بهم ریخته است.

خندید و چیزی نگفت. درامز تو اتاقم بود. راهنمایش کردم که بره تو اتاق و منتظر بشینه تا من سر آی هتا رو بزارم. یهو گفت:

- چه تابلوی قشنگی.

سرم رو بلند کردم و دیدم داره به تابلوی راهرو که عکس یه فلامینگو بود و زیرش نوشته شده بود: معجزه ها اتفاق می افتند، اشاره می کنه. گفتم:

- آره. اون هدیه است از یه رفیق.

با لبخند ازم پرسید:

- خودت این جمله رو باور داری؟

همون جور که داشتم سر درامز رو می‌بستم، گفتم:

- راستش خیلی کم. باورم رو نسبت به خیلی چیزا تو

زندگیم از دست دادم.

با یکم ناراحتی گفت:

- حتما اتفاق بدی رو تجربه کردی ولی خب بهر حال آدم

همیشه باید یسری چیزا رو بپذیره و با دید مثبت به

زندگیش ادامه بده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کاش به همین راحتیا بود باران.

اومد کنار من نشست و با مهربونی که تو چشماش موج

می‌زد، گفت:

- تو خودت نباید اجازه بدی سختی‌های زندگی بهت غلبه کنن.

وقتی به چشمه‌های نگاه می‌کردم، امید می‌دیدم، زندگی می‌دیدم. قلبم تندتر از قبل می‌زد، خیلی دلم می‌خواست زمان همون لحظه وایسته تا چند ساعت به چشمه‌های خیره شم. انگار روحم تو وجودش گیر کرده بود اما نه نمی‌شد. نباید اجازه بدم این دختر هم تو دلم جا باز کنه. واقعا من تحمل یه ضربه دیگه رو ندارم. بی مقدمه از کنارش بلندشدم و گفتم:

- خب شروع کنیم.

از حرکت جا خورد ولی بازم لبخند زد و گفت:

- یکم استرس دارم. اگه یاد نگیرم چی؟

بهش انگیزه دادم و گفتم:

- یاد میگیری. نگران نباش. خب چوبا رو بگیر دستت. وقتی بار اول مترونوم رو زدم با همدیگه می‌زنیم تا دستت عادت کنه. نگاه کن. دو میزان رو آی هت میزنی، یه میزان روی راید و به همین ترتیب یه میزان یه میزان رو تام یک و دو و سه. شروع کنیم. با راست چپ راست چپ. یک و دو و. خیلی عمیق داشت بهم گوش می‌داد. باهاش شروع کردم به درامز زدن. موهاش بوی گل یاسمین می‌داد. خدایا من چطور می‌تونم این دختر رو از ذهنم بیرون کنم؟ همش وقتی نگام می‌کرد، سعی می‌کردم نگاهم رو ازش بدزدم. طاقت اینو نداشتم تو چشمات نگاه کنم. تقریباً یک ساعت باهاش کار کردم و یکم دستش راه افتاد و با شادی گفت:

- خیلی باحال بود. پر از هیجان. ممنونم ازت یوسف

از ذوق کردنش خوشحال شدم و گفتم:

- قربونت برم من.

با ناز گفت:

- چطور بودم؟

تو دلم برای این لحن حرف زدنش غش و ضعف می کردم اما سعی کردم خودم رو بزنم به بی خیالی و گفتم:

- برای جلسه اول عالی بود. حالا اگه بازم خواستی

با خوشحالی پرید وسط حرفم و گفت:

- آره خیلی دلم میخواد بازم ادامه بدم.

خندیدم و گفتم:

- باشه پس دوباره فردا باهم تمرین می کنیم.

از جاش بلند شد و گفت:

- باشه حتما. دستم درد نکنه، خسته نباشی.

داشتم بدرقه‌اش می‌کردم که دیدم دوباره زنگ خونم زده

شد و رو به باران گفتم:

- احتمالا مرتضی است.

در رو باز کردم دیدم ماهتیسا و نسرین (خواهرم) اومدن.

ماهتیسا بغلم کرد و تا باران رو دید با خوشحالی گفت:

- باران هم که اینجاست.

باران بغلش کرد و گفت:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود ماهتیسا.

ماهتیسا موهایش رو زد کنار و گفت:

- نقاشیم کجائه؟

باران دستاش رو بوسید و گفت:

- خونه‌ی ماست. گذاشتم که هر وقت اومدی بیای کاملش کنی.

ماهتیسبا با شادی دستاش رو گرفت و گفت:

- پس بریم.

نسرین که کفشاش رو درآورده بود، اومد سمت در و رو به ماهتیسبا گفت:

- مامان تازه اومدی خونه دایی. بزار یکم بشه.

ولی ماهتیسبا لج کرد و می‌خواست با باران بره خنوشون.

باران نگاهی به نسرین کرد و گفت:

- باز میارمش.

نسرین با لبخند رو به باران گفت:

- مامانم گفته بود همسایه جدید اوامده تو ساختمون.
ماهتيسا هم ديروز يكسره از شما مي گفت. خوشبختم از
آشنايي باهاتون.

بعد دستش رو سمت باران دراز كرد و باران هم متقابلاً
دست داد و با خوشرويي گفت:
- منم همينطور. خيلي دختر شيريني داريد. خدا حفظش
كنه.

نسرین گفت:

- مرسی عزیزم.

بعدشم با ما خداحافظی كرد و با ماهتيسا رفت تو خونس.
نسرین با نگاهی پر از سوال بهم نگاه مي كرد. مي دونستم
الان داره از فضولی مي تر كه تا راجب باران ازم بپرسه. با

بی خیالی رفتم سمت آشپزخونه که قهوه درست کنم. نسرين با لبخند مرموزی اومد سمتم و گفت:

- داداش چه خبره؟ این دختر از خونه تو اومد بیرون؟

بدون اینکه برگردم با خونسردی گفتم:

- آره نسرين. چی شده مگه؟

نسرين لبخند ریزی زد و گفت:

- چمیدونم والا. ایشالا که خير باشه.

قهوم رو گرفتم و رفتم رو مبل نشستم و گفتم:

- داشتم بهش درامز یاد می دادم.

نسرين دوباره گفت:

- ولی تو توی خونه به کسی آموزش نمیدی که.

یه لب از قهوهام خوردم و گفتم:

- خب حالا. گفتم همسایه است، بحثش فرق می‌کنه.

نسرین برای خودش یه لیوان آب ریخت و بازم با لبخند
موریانه گفت:

- ولی داداش دختر خوشگلیه نه؟

بازم بدون اینکه نگاش کنم با خونسردی گفتم:

- آره

نسرین با اعتراض گفت:

- آره؟ فقط همین.

می‌دونستم هدفش از این سوالا اینه که یجورایی باران رو
بههم وصل کنه و سر و ته این قضیه رو بههم ربطی بده.

بنابراین با کلافگی گفتم:

- خب تو چی دوست داری بشنوی؟

نسرین رفت روی مبل روبروم نشست و گفت:

- چمیدونم. حس می‌کنم که کمی خوشتر اومده انگار.

لیوان رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- به فرضم که خوشم اومده باشه، این چی رو توی زندگیم

تغییر میده نسرین؟ چرا تو یا موری یجوری حرف می‌زنین

که انگار نمی‌دونین تو زندگی من چه اتفاقی افتاده!

نسرین با اعتراض گفت:

- وای داداش توروخدا ولکن. هنوزم به اون قضیه فکر

می‌کنی؟ دیگه تمومش کن. قرار نیست که هر دختری مثل

مرجان باشه. الانم رفته بیخیال تر از همیشه داره زندگی

می‌کنه. تو هنوز داری خودت رو با تنهایی مجازات می‌کنی.

نمی‌فهمیدن. اعتماد کردن دوباره برام مثل عذاب جهنم بود.

درسته قلبم مدام حرفای بقیه رو تکرار می‌کرد اما من که

دیگه پسر هیجده ساله نیستم. نمی‌تونم با احساسم تصمیم بگیرم. خیلی ناراحت کنندست ولی نمی‌تونم. با ناراحتی گفتم:

- نمیتونم اعتماد کنم نسرين. چرا نمی‌فهمی؟ این دختر فکر نمی‌کنم بیشتر از بیست و پنج سالش باشه. اگه از یکی دیگه خوشش بیاد چی؟ اگه بفهمه من قبلا جدا شدم تو روم هم نگاه نمی‌کنه. بنظرت کدوم دختره امروزی این چیزا رو تحمل میکنه؟

نسرين این بار با چهره‌ای غم زده از حرفای من گفت:

- داداش ولی

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ولی بهتره که من برای خودم دردسر جدید نتراشم. حالا که کارم افتاده رو غلطک و بالاخره داره هنرم دیده میشه، همه چی رو خراب نکنم.

نسرین شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چی بگم داداش. زندگی خودته. خودت میدونی.

یکماه بعد

باران

عروسک رو به پانته‌آ نشون دادم و گفتم:

- پانته‌آ آخرین عروسکمم آماده شد. چطوره؟

پانته‌آ که خیلی خوشش اومده بود با تایید گفت:

- عالیہ باران. امروز استاد گفت برای تمرین میریم سالن

قشقاوی. بهر حال آخر هفته دیگه اکرانه.

استرس وجودم رو گرفته بود و خیلی دل نگران بودم ولی نمی‌دونستم که دلیلش چیه. این روزا یوسف هم روز به روز انگار ازم دورتر می‌شد. حس می‌کردم نسبت بهم خیلی سرد شده. با نگرانی گفتم:

- آره ولی یکمم استرس دارم.

پانته آ گفت:

- نه بابا تو باز خوبی. استاد فقط به کار من والمیرا ایراد میگیره.

خندیدم و یه نگاه به گوشیم انداختم و دیدم یوسف از دیشب تا حالا آنلاین نشده که جوابم رو بده. پانته آ گفت:

- چیشد؟ هنوز جواب نداد؟

با ناراحتی گفتم:

– نه.

پانته آ سعی کرد بهم دلگرمی بده و گفت:

– شاید خوابیده باشه. مرتضی هم می گفت که دیشب دیر از مراسم برگشتن.

تو این زمان برخلاف من و یوسفز پانته آ با موری خیلی باهم صمیمی شده بودن و کلی باهم وقت می گذروندن. موری برخلاف یوسف آدمی بود که زندگی رو اصلا سخت نمی گرفت و هر چیزی که به دلش میومد رو انجام می داد. چندباری هم که باهاش برخورد داشتم، حس کردم که واقعا از پانته آ خوشش میاد. خلاصه رو به پانته آ گفتم:

– بابا این هیچوقت بیشتر از یازده نمی خوابه.

پانته آ خندید و گفت:

– ماشالله ساعت خوابیدنش هم درآوردی.

استرس بهم غلبه کرد و قلبم با تپش زیاد می‌کوبید. گفتم:

- برم خورش زنگ بزنم؟ به بهونه‌ی درامز.

پانته‌آ که نگرانیم رو دید گفت:

- آره حالا که اینقدر دل نگرانی برو ببین چه خبره.

همینجور که داشتم تو آینه شالم رو مرتب می‌کردم، گفتم:

- گرچه که این آقا یوسف روز به روز داره از من دورتر میشه

ولی من واقعا نمی‌تونم دوشش نداشته باشم. دست خودم

نیست .

پانته‌آ که همین‌جور داشت پارچه‌های تن عروسکش رو

می‌دوخت، گفت:

- منم ایندفعه که گفتمی به رفتارش دقت کردم، مثل قبل

صمیمی برخورد نمی‌کنه. تو نتونستی بفهمی داستان چیه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- یکی دوبار که پرسیدم منو کامل پیچوند. حتی بهش گفتم
ازم کار اشتباهی سر زده؟ می‌گفت نه مربوط به خودمه.

پانته‌آ با کلافگی گفت:

- همین جوریشم نمیشه متوجه شد که تو ذهن این پسرا
چی می‌گذره. باز اینایی که بالای سی سالن رو با چاقو باید
دهنشون رو وا کرد تا ببینی چشونه.
از تشبیهش خندیدم و گفتم:

- پس من میرم. پانته‌آ فقط زیر خورشت رو کم کن نسوزه.

پانته‌آ گفت:

- باشه.

رفتم بیرون و زنگ خورش رو زدم. در رو باز نکرد. دوباره زنگ زدم. می‌دونستم که خونه است، چون کفشاش دم در بود. با خودم فکر کردم شاید داره تمرین می‌کنه که صدای زنگ رو نمی‌شنوه اما صدای آهنگ نمیومد. یهو با یه قیافه پریشون شده اومد و در ذو باز کرد. از ترس داشتم سخته می‌کردم. دیدم کلی سرفه می‌کنه و رنگ از صورتش رفته، بدون اینکه چیزی بگه دمپاییم رو درآوردیم و رفتم داخل و با استرس گفتم:

- چیشدی؟

با صدایی گرفته گفت:

- هیچی بابا فکر کنم سرما خوردم. استراحت کنم خوب میشه.

تب سنجش که روی میز عسلی بود برداشتم و گذاشتم روی سرش. بعدش که برداشتم دیدم داره توی تب می سوزه. با ترس گفتم:

- داری تو تب میسوزی یوسف. بزار کمکت کنم لباست رو بپوشی و بریم دکتر.

یوسف سعی داشت وانمود کنه که چیزیش نیست. بنابراین با لبخند گفت:

- نمی خواد باران. باور کن یکم بخوابم خوب میشم. چیزیم نیست ، نگران نباش.

ولی من داشتم از نگرانی می مردم. فکر اینکه چیزیش بشه داشت دیوونم می کرد. بنابراین بدون توجه به حرفاش رفتم تو حموم خورش و شیر آب سرد و کامل باز کردم. یوسف با تعجب نگام می کرد و گفت:

- چیکار میکنی باران؟

خیلی عادی گفتم:

- باید بری زیر دوش آب یخ .

خندید و گفت:

- من چجوری با این وضعیت برم زیر دوش؟

از شیطنتش خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم
و گفتم:

- زود باش یوسف. خیلی تب داری.

با صدای بلند خندید و با همون صدای گرفته گفت:

- نه منظورم اینه که من الان اونقدر جوون ندارم رو پاهام
وایستم. نمی تونم برم زیر دوش واقعا. یخ می کنم.

اصلا به حرفاش توجهی نمی کردم. واقعا که این مردا مریض می شن، از بچه ای کوچیک هم بچه تر می شن. از حموم اومدم بیرون و با جدیت بهش گفتم:

- بهونه نیار. دکتر هم که نمیری. باید به حرفام گوش بدی. خندید و گفت:

- چشم خانم دکتر.

از لحنش خندم گرفت. تا چند ثانیه همین طور وایساده بودیم و بهم نگاه می کردیم که یوسف با خنده این سکوت رو شکوند و گفت:

- خب.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- چی؟

با دستاش به حمام اشاره کرد و گفت:

- می‌خوام برم دوش بگیرم اگه اجازه بدی.

از اینکه یهویی این‌قدر خنگ شده بودم، یکم خجالت

کشیدم. سریعاً دستم رو به حالت تسلیم بردم بالا و گفتم:

- ببخشید اصلاً حواسم نبود. الان میرم اون سمت.

داشتم می‌رفتم که بازم با خنده گفت:

- البته برای من که مسئله‌ای نیست اما

برگشتم سمتش و با عصبانیتی که مقداری خنده هم

قاطیش بود گفتم:

- یوسف.

این‌بار یوسف دستش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

- باشه ببخشید. ساکت شدم.

همونجورم ریز ریز میخندید. از حرکاتش خندم می گرفت اما سعی می کردم به روی خودم نیارم و گفتم:

- یوسف میشه مسخره بازی درنیاری؟

داشت دکمه های لباسش رو باز می کرد که سریع رفتم سمت هالش. این بار اون با خنده ای که سعی می کرد کنترلش کنه، گفت:

- باور کن دارم جدی میگم. خیلی حالم بده بخدا. حتی نمی تونم رو پاهام وایستم.

رو مبل نشستم و با صدای بلند گفتم:

- خیلی غر می زنی یوسف. بجنب دیگه.

یه چشمی گفت و رفت. پاشدم و رفتم تو آشپزخونش و تو یه ظرف آب سرد ریختم و با حوله گذاشتم کنار تخت. دیدم یه پنج دقیقه بعد همون جوری که از لرز دندوناش داره بهم

می خوره اومده بیرون. بهش کمک کردم و تا اتاقش
آوردمش. درسته داشت مسخره بازی درمیورد که وانمود کنه
حالش خوبه و چیزیش نیست. اما واقعا رنگ از روش رفته
بود و به زور سر پا وایساده بود. فکر اینکه ویرایش بشه، واقعا
دیوونم می کرد. احساساتم برام ناشناخته بود ولی این روزا
متوجه شده بودم که یه دل نه صد دل عاشق این آدم شدم و
واقعا نمی تونم بدون اون زندگی کنم. همین جور که بهش
کمک می کردم تا دراز بکشه، با لرز گفتم:
- واقعا خجالت کشیدم. دلم نمی خواست منو تو این حال
بینی باران.

این حرفای بی ربطی و تعارفای مسخرش واقعا اعصابم رو
خورد می کرد. همش می خواست که به روی خودش نیاره که
چقدر دوشش دارم. با عصبانیت نگاش کردم و بهش گفتم:

– نه بابا؟؟ حالت عادی که دکمه‌های لباس‌ت تا پایین بازه و
میرین مراسم بین اون همه دختر خجالت نمی‌کشی؟ حالا
واسه این لحظه که من تو حال مریضا دیدمت، خجالت
کشیدی؟

یوسف بلند خندید و نیم خیز شد و گفت:

– یه دقیقه وایسا. تو داری حسودی می‌کنی از اینکه من
دکمه‌های لباسم رو باز میذارم؟

این بار منم نمی‌خواستم گردن بگیرم. همونجور که آب حوله
رو می‌چلوندم با تته پته گفتم:

– نه.. نه چه ربطی داره؟

بهم زل زده بود و گفت:

– به من نگاه کن. راستشو بگو.

به چشماش نگاه کردم. حرفی که تو دلم موند رو به زبون
آوردم و گفتم:

- آره حسودیم میشه. خیلی زیادم حسودیم میشه اما برای
تو چه فرقی می‌کنه؟ روز به روز خودت رو از من دورتر
میکنی و می‌دونی چی برام سخت تره؟

یوسف همونجور که نگام می‌کرد ادامه دادم و گفتم:

- اینکه بدون اینکه چیزی بهم بگی خودت رو ازم دور
میکنی.

یوسف انگار انتظار نداشت این قدر واضح از احساساتم باهاش

صحبت کنم. یکم تو جاش جابجا شد و با تنه پته گفت:

- باران..من...امم من...

دوباره عصبانیت از حرکاتش بهم غلبه کرد و گفتم:

- یوسف چرا ما نمی‌تونیم اسمی بزاریم رو چیزی که داریم تجربه می‌کنیم؟ من واقعا کجای زندگی توام؟ یه روز با من خوبی یه روز سردی. اصلا نمی‌تونم بفهممت.

لبخند تلخی بهم زد و گفت :

- عزیز من یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی.

با تعجب بهش نگاهی کردم و گفتم:

- خب پس بهم بگو تا بدونم. چرا چیزی به من نمیگی؟

بهم با لبخند نگاهی کرد و اشک تو چشماش حلقه زد. قرار بود چیز بدی بگه. حس می‌کردم. بالاخره بعد چند ثانیه سکوت رو شکست و گفت:

- باران همیشه. من نمی‌تونم، نمی‌تونم واقعا کسی رو تو زندگیم راه بدم چون که من قبلا جدا شدم.

یهو انگار یه کاسه آب سرد رو روی سرم خالی کردن.
انتظارش رو نداشتم ولی کم کم متوجه با فاصله رفتار
کردنش با خودم شدم چون واقعا یه اتفاق تلخ رو تجربه
کرده بود و طبیعتا نمی‌تونست برای ادامه زندگیش به من
اعتماد کنه. سرفه‌ای کرد و گفت:

- من انتظارش رو نداشتم که بعد از این اتفاق تلخ که
زندگیمدرو زیر و رو کرد دوباره بتونم یکی رو اینقدر دوست
داشته باشم اما شد. تو اومدی. از همون اولین روزی که
دیدمت مدام توی ذهنمی اما نمی‌تونم ، نمیتونم اعتماد کنم.
تو سنت کمه، ممکنه تو آینده خیلی چیزای دیگه رو دلت
بخواد تجربه کنی؛ یا از من خیلی سریع خسته بشی. به
همسن و سالای خودت نگاه کن.

اشک از چشمام سرازیر شد. واقعا فکر می‌کرد من از عشق
چیزی نمی‌فهمم؟ یا چون سنم کمه ممکنه دلم تنوع

بخواد؟! بعد یک ماه هنوز من رو نشناخته بود؟ حرفاش برام خیلی سنگین بود. درسته طلاق گرفته بود و اینم یه مانع دیگه بود که نباید باهاش ادامه می‌دادم اما دوشش داشتم. نمی‌تونستم ازش بگذرم ولی اینکه اون اینقدر راحت ازم گذشت واقعا غرورم رو جریحه دار کرد. داشت اشکام رو پاک می‌کرد که دستاش رو پس زدم و با عصبانیت گفتم:

- پس چون بچه‌ام نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم؟ اینطوریه آره؟

دستاش رو گرفت جلوی صورتش و گفت:

- باران تو خودت میدونی من منظورم.

همینجور که گریه می‌کردم پریدم وسط حرفش و گفتم:

- یا چون تو طلاق رو تجربه کردی، پس همه‌ی دخترا عین همین؟ باشه آقا یوسف، این بارم هرچی که شما بگی.

از رو تخت بلند شدم و داشتم می‌رفتم که آستین لباسم رو گرفت و گفت:

- باران ازت خواهش می‌کنم اینجوری نکن. بخدا برای منم خیلی سخته.

همون جور که گریه می‌کردم لبخند تلخی زدم و مچم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- باشه. دیگه کاری نمی‌کنم، شما بزرگتری امیدوارم منو ببخشی. قرص هم گذاشتم رو اپن آشپزخونت. یادت نره هر هشت ساعت بخوری.

اینو گفتم و از اتاقش اومدم بیرون و هرچی که صدام کرد بهش توجهی نکردم. با حق حق رفتم داخل خونه و در اتاقم رو بستم و سوالای پانته‌آ رو هم بی جواب گذاشتم. تو این یه

ماه کلی بهش عادت کرده بودم. حالا چجوری باید با خودم
تمرین کنم دیگه نبینمش یا باهاش کمتر حرف
بزنم؟ کاشکی هیچوقت وارد این ساختمون نمی‌شدم، کاش
هیچوقت نمی‌دیدمش. همون جور که گریه می‌کردم خوابم
برد. نمی‌دونم چقدر خوابیدم که با صدای پانته‌آ از خواب
بیدار شدم.

- باران. نمی‌خوای بیدار شی؟

بلند شدم و با خمیازه گفتم:

- وای خواب موندم؟

پانته‌آ با نگرانی گفت:

- نه بابا تا تمرین هنوز مونده. بگو چی شده؟ با اون قیافه

اومدی تو خونه.

کاش واقعا همش یه کابوس بود و وقتی بیدار میشدم تموم میشد. با بغض یاد حرفای یوسف افتادم و گفتم:

- هیچی دیگه تموم شد.

پانته آ با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟

پتو رو از تنم زدم کنار و گفتم:

- یعنی همین که شنیدی. دیگه چیزی نمی تونه بین منو یوسف باشه.

پانته آ از کنار تخت بلند شد و با تعجب بیشتر از قبل پرسید:

- خب چرا؟

نگاش کردم و با ناراحتی گفتم:

- چونکه من سنم کمه و ممکنه ازش خسته شم، چونکه قبلا جدا شده، نمی‌تونه به من اعتماد کنه و منو تو زندگیش راه بده.

پانته آ چشماش گردتر شد و با همون حالت پرسید:

- جدا شده؟

اشکام که مجال نمیدادن و سرازیر می‌شدم و پاک کردم و گفتم:

- آره. پانته آ من چجوری وقتی جلوی چشمه فراموشش کنم؟

پانته یه آهی کشید و گفت:

- والا نمیدونم چی بگم! شاید اینجوری بهتر باشه باران.

نگاش کردم که ادامه داد:

- اینجوری نگام نکن، جدی می‌گم. خب به این فکر کن اگه این قضیه جدی می‌شد تو چجوری می‌خواستی به خانوادت بگی؟ اره درسته اولش من بهت کلی جو دادم ولی فک نمی‌کردم قبلا ازدواج کرده باشه. یه پسر سی و پنج ساله‌ای که قبلا جدا شده. بنظرت پدرت نسبت به یه همچین قضیه‌ای چه واکنشی نشون میده؟ ماها این قضیه برامون مسئله‌ای نیست. می‌گیم گذشته‌ی طرفه ولی خانواده‌ها نسبت به همچین چیزایی خیلی سخت می‌گیرن. رو تخت نشستم و با حالت غمگینی گفتم:

- نمیدونم پانته‌آ. ولی پیش خودم فکر کردم منو یوسف دوست داشتنمون باعث میشه به همه مشکلات غلبه کنیم اما خب اینجور که معلومه فقط من دوشش داشتم، یعنی کاملاً یه طرفه بوده.

پانته آ بغلم کرد و گفت:

- پس دلیل سرد بودنش بعضی وقتهاش همین قضیه بوده.
چه مارمولکی بوده این مرتضی. منم هرچی ازش پرسیدم
بهم چیزی نگفت.

بدون توجه به حرفش گفتم:

- بنظرت می‌تونم فراموشش کنم؟

دستی به سرم کشید و گفت:

- سخته ولی ایشالا که میتونی.

همین لحظه گوشیم زنگ خورد. صفحه گوشی رو نگاه کردم
و دیدم یوسفه. پانته آ گفت:

- که البته با این وضعیت، بعید میدونم که بتونی.

اشکام رو پاک کردم و از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- آماده شیم. باید بریم تمرین.

بهم نگاهی کرد و با نگرانی پرسید:

- مطمئنی که می‌تونی بیای؟ به استاد میگم که حالت خوب نیست.

همون جوری که وسایل رو داشتم می‌داشتم تو نایلونم، گفتم:

- نه اتفاقا باید خودم رو با کارم سرگرم کنم.

پانته آ گفت:

- باشه پس هر جور خودت میدونی. نمی‌خوای تلفنت رو

جواب بدی؟

گوشی رو سایلنت کردم و گفتم:

- الان نه.

یوسف پشت سر هم زنگ می‌زد اما اصلا توجهی نکردم. با حرفاش دلم رو خیلی شکوند. احساساتم رو بی جواب گذاشت. حالا دیگه دلم نمی‌خواست چیزی بشنوم. آماده شدیم تا المیرا بیاد دنبالمون. سعی می‌کردم نشون ندم که واقعا چقدر از درون داغون شدم. تا یه ماهه پیش، اصلا کسایی که عاشق شده بودن رو درک نمی‌کردم، تازه الان دارم میفهمم که خیلی سخته و دلم می‌خواد قلبم ذو بکنم و از جاش دربیارم. تو این مدت چون خونه المیرا یکم نزدیک به خونه ما بود میومد دنبالمون و باهم می‌رفتیم و تو این حین از حرکات و حرفای من کامل متوجه شده بود که عاشق همسایمون شدم.

همین جور که رو صندلی عقب ماشین تکیه داده بودم و به بیرون نگاه می‌کردم، المیرا صدای ضبط ماشین رو کم کرد و گفت:

- باران تو مطمئنی می‌تونی با این وضعیت تمرین کنی؟

خیلی آروم اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و بدون اینکه برگردم گفتم:

- آره.

پانته آ گفت:

- باران میخوای به مرتضی بگم بهش بگه آخر هفته اکران تئاتر نیاد؟

با چشم غره گفتم:

- نه بابا. بهر حال تئاتر نباشه. جاهای دیگه که باهاش رو در رو میشم. مثل اینکه یادت رفته دارم باهاش تو یه ساختمون زندگی میکنم. دارم سعی می‌کنم کنار بیام. نگران نباشید.

المیرا بهم از تو آینه جلو نگاهی کرد و گفت:

- بابا آدمای بهتر میان سر راهت. اینقدر سخت نگیر، این
پسره رو که من ندیدم ولی اینجوری که شما راجبش
گفتین، همون بهتر که نشد. تو هم بهر حال اخلاق خانوادت
رو می‌دونی. یجورایی حق داره باران. تفاوت سنیتونم خیلی
زیاده دیگه.
با یه اوفی گفتم:

- المیرا لطفا حرفای خود یوسف رو برای من تکرار نکن. به
اندازه کافی تو ذهنم مونده حرفاش. چه ده سال چه بیست
سال خوشم اومده و نمی‌تونم کاری کنم اگه دست خودم بود
قلب خودم رو خفه می‌کردم که اینجوری نشه اما دست
خودم نبود.

پانته‌آ خندید و گفت:

- حالا همین خانوم پارسال من رو یه استاد دانشگاه تو رشت
کراش زده بودم می خواستم مخش رو بزخم میگفت طرف
همسن باباته.

یهو در عین ناراحتی، از حرفش خندم گرفت و گفتم:

- اینا واقعا یکی نیست پانته آ.

برگشت سمتم و با حالت شاکی گفت:

- چرا یکیه دیگه. اگه بحث سن مهم نبود من شاید اون
موقع یه حرکتی می زدم، باران خانوم نداشت.

من و المیرا باهم خندیدیم و المیرا گفت:

- خب حالا. تو مرتضی رو داری. نمیخواد به اون یارو فکر
کنی.

پانته آ خندید و گفت:

- آره فداش بشم. مرتضی واقعا خیلی خوبه و شوخه ولی
جدیدا آب زیر کاه شده. اینقدر بابت رفتار یوسف ازش
پرسیدم نگفت بهم که قبلا جدا شده.
المیرا یهو با تعجب رو به پانته آ گفت:
- مگه جدا شده؟

پانته آ سرش رو به نشونه‌ی تایید تگون داد و المیرا گفت:
- خب پس دیگه واقعا قیدش رو بزن باران. چون اصولا
اینایی که جدا می‌شن بعدش خیلی سخت وارد رابطه
می‌شن. من پسر عموم همین جوری بود. بیست و شش
سالگی جدا شد، الان که چهل و هشت سالشه دیگه تن به
رابطه و ازدواج و این داستانا نداد.
با ناراحتی از این موضوع گفتم:
- خب آخه چرا؟ مگه همه آدم‌ها مثل همین؟

المیرا با کلافگی بهم نگاهی کرد و گفت:

- نه عزیزم همه آدما مثل هم نیستن ولی اینجور آدما بابت ضربه‌ای که از شریک زندگیشون می‌خورن، دیدشون به زندگی عوض میشه و بنظرم به نوبه خودشون حق هم دارن. بنظرم خیلی کار خوبی کرد که بهت این قضیه رو گفت. باعث شد چشمت بیشتر باز شه. الان که تکلیفت مشخص شد، راحت‌تر فراموشش میکنی.

تو دلم گفتم کاش به همین راحتی که تو میگی باشه. پانته‌آ که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

-آخه مشکل اینجاست آقا یوسف چراغ سبز هم زیاد نشون میده. بنظر من که اینم باران رو دوست داره ولی خب بقول تو جلوی خودش رو میگیره.

المیرا گفت:

- باران دیگه از اینجا به بعد نباید توجه کنه چون اگه بیشتر وابسته بشه از اونطرفم دل کندن سخت تر میشه.

حالم دیگه داشت از این حرفا بهم می خورد. به اندازه کافی سرم بابت امروز درد گرفته بود. یه هوفی کردم و گفتم:

- بچها یکم شیشه رو بکشین پایین من دارم خفه میشم.

پانته آ با نگرانی برگشت سمت منو گفت:

- حالت بده؟

من از بچگی آسم داشتم و بعضی اوقات که اتفاقات ناراحت کننده به مغزم فشار می آورد، باعث می شد نفسم بالا نیاد.

دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم و گفتم:

- یکم نفسم بند اومده انگار. یکم شیشه رو بکش پایین.

بچه‌ها این همه حرف زده بودن ولی انگار هیچکدوم رو نشنیدم. من دلم همین الانشم براش تنگ شده بود. کاش می‌شد منم مثل خیلیای دیگه نرمال بتونم عشق رو تجربه کنم اما روبروم هزاران هزار مانع است. بعلاوه اینکه متوجه شدم اونقدر هم برای یوسف مهم نبودم که اینجور صریح قیدم رو زد. فکر می‌کردم شاید یه ذره هم که شده منو دوست داره ولی اینجوری نبود.

رسیدیم سالن قشقاوی. گوشیم رو و درآوردم که سایلنت کنم. دیدم یوسف پی.ام داده:

– دیگه باهام صحبت نمی‌کنی باران؟

چی باید می‌گفتم؟ الان اصلاً آمادگی اینو نداشتم صحبت کنم. بعدشم مگه دیگه چیزی باقی موند که بهم بگه. همین لحظه استاد صدام زد:

- خانم غفارمنش، داریم شروع می کنیم.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و گفتم:

- دارم میام استاد.

تو این زمان واقعا کار کردن حالم رو خوب می کرد. سرم گرم می شد و باعث می شد یکم کمتر به یوسف فکر کنم. دو سه دور نمایش ذو با بچه های گروه صداگذاری تمرین کردیم. استاد گفت برای فردا هم دو ساعت تمرین کافیه و برای نمایش تقریبا آماده شدیم. قرار بود تو روز اکران بهرام عظیمی، طراح انیمیشن و کارگردان معروف هم بیاد و این نمایش ذو از دید خودش قضاوت کنه. وقتی که تمرین تمام شد به ساعت نگاه کردم و دیدم تقریبا نزدیکه یازده شبه.. با خستگی زیاد رو به پانته آ گفتم:

- پنج ساعته داریم کار می کنیم. واقعا دستم داره می شکنه.

پانته آ هم مثل من با خستگی گفت:

- آره خدایی. بهرام عظیمی هم که قراره بیاد؛ استاد داره

سخت گیریهاش رو بیشتر می‌کنه.

سرم ذو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

المیرا اومد پیشمون و گفت:

- بچها بریم؟

سریعا وسایل رو جمع کردم و گفتم:

- آره.

تو راه به پیشنهاد المیرا رفتیم یه کبابی سمت ولیعصر ولی

من اصلا اشتها نداشتم. پانته آ گفت:

- باران ناهار هم نخوردی. یکم غذا بخور لطفا.

نفسم به سختی بالا میومد اما نمی خواستم بچها رو نگران کنم، بنابراین گفتم:

- گرسنم نیست. باور کنین اشتهای ندارم.

المیرا که داشت کباب رو از سیخ جدا می کرد گفت:

- بازم بخاطر پسر همسایه؟

یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

- اوهوم.

پانته آ یهو با نگرانی نگام کرد و گفت:

- ببینم دستگاه همراهه؟ صورتت یکم زرد شده.

پانته آ چون از حالم خبردار بود، همه چی رو می دونست. به

زور یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خونست. یادم رفت بیارمش.

المیرا با تعجب رو به پانته آ پرسید:

- چیشده پانته آ؟ تو چرا اینقدر استرس گرفتی؟ دستگاه چیه دیگه؟

پانته آ دست از غذا خوردن، برداشت و گفت:

- این خانوم از بچگی آسم داره. ناراحتی زیاد باعث میشه حالش بدتر بشه. الانم که نبولایزش رو نیورد با خودش.

بعد رو به من با حالت شاکی گفت:

- الان اگه تو خیابون غش کنی باید چیکار کنیم؟

المیرا با ترس گفت:

- چی؟ در این حد حالت بد میشه؟

پانته آ با پوزخند گفت:

- یبار تو لابی دانشگاه وقتی امتحانش رو بد داد، جلوی همه غش کرد. باورت میشه؟

از لحن تعریف کردنش خندم گرفت و گفتم:

- وای تو رو خدا دوباره یادم ننداز. از خجالت آب می‌شم.

المیرا خندید و گفت:

- پس از اون مدلایی که دردهای وحشتناک دارن.

با ناراحتی گفتم:

- آره دقیقا. کلی دوا و دکترم کردم ولی انگار فایده نداره و با دارو میشه کنترلش کرد.

المیرا با کنجکاوی پرسید:

- حالا تئاتر رو می‌خوای چیکار کنی؟

یکم آب معدنی خوردم و گفتم:

- امیدوارم تا اون موقع این حالتم بگذره.

پانته آ با استرس گفت:

- لطفا اینقدر بهش فکر نکن. نزار حالت بدتر بشه باران.

با کلافگی گفتم:

- حالا اینقدر نگو. خدا نکنه اینجوری بشه.

اما واقعیتش این بود که حالم بد بود ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم. یکم اونجا گپ زدیم و تقریبا ساعت یازده و چهل دقیقه رسیدیم خونه. داشتم از خستگی می مردم. خیلیم شکمم درد می کرد. از آسانسور که اومدیم بیرون یهو یوسف در رو باز کرد و یه سلام سرسری کردم و رفتم تا در خونه رو باز کنم. داشتم می رفتم داخل که کوله پشتیم رو گرفت و گفت:

- چرا وقتی بهت زنگ میزنم جوابم رو نمیدی باران؟

با کلافگی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- امروز کلا سر تمرین بودم وقت نکردم جواب بدم. شرمنده. شبت بخیر.

یاد حرفاش که میفتادم قلبم تپش قلبش زیادتر می شد و باعث می شد که نفس کشیدنم سخت بشه اما خودم رو کنترل می کردم. نمی خواستم طوری فکر کنه که اونقدر برام مهمه که بخاطر اون دوباره به این حال و روز افتادم. یوسف گفت:

- ولی من می خواستم باهات حرف بزنم.

همون جور که کفشام رو در می آوردم گفتم:

- مطمئنی می خوای باهام حرف بزنی؟

با تعجب گفت:

- آره چطور مگه؟

با حالت مسخره کردن گفتم:

- چون من سنم کمه شاید حرفات رو متوجه نشم.

یوسف با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- باران الان وقت تیکه انداختن نیست. ببین من.

پریدم وسط حرفش و با خستگی گفتم:

- یوسف من واقعا امشب خیلی خستم. خیلی زیاد. باشه برای

بعد.

چیزی نگفت و فقط نگام کرد. تو نگاهش خیلی غم بود. دلم

نمیومد ولی واقعا دیگه چه حرفی باقی مونده بود؟ بعلاوه

اینکه من از لحاظ جسمی هم حال خوب نبود و

نمی خواستم الان تو روش نگاه کنم و حرفاش یادم بیاد. الان

فقط باید می خوابیدم. بدون خدا حافظی رفتم داخل و و در
رو بستم و هر چقدر پانته آ گفت بیا یه چیزی بخور گفتم
خستم و سرم نرسیده به بالشت خوابم برد.

صبح با صدای زنگ در از خواب پاشدم. با چشای خواب آلود
به پانته آ گفتم:

- صدای درو نمی شنوی؟

همینجور خوابیده بود و حتی چشماش هم باز نکرد. رفتم در
ذو باز کردم و دیدم یوسفه. عادی گفتم:

- سلام.

با خنده، طوری که هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

- صبح بخیر. چقدر می خوابی.

بازم عادی گفتم:

- چون که خسته‌ام.

بازم بیخیال گفتم:

- باید درامز تمرین کنیم. دیروزم که بابت من نتونستیم تمرین کنیم.

دوباره دیروز یادم افتاد. خدایا چرا من هر جور می‌خوام فراموش کنم، نمیزارن. با کلافگی گفتم:

- یوسف من امروز تمرین دارم. یکمم حالم خوب نیست. نمی‌تونم واقعا.

یهو اومد نزدیک و با نگرانی گفت:

- یکمم رنگت پریده. چی شده؟

خیلی بی دلیل اشکم سرازیر شد و دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم:

- مگه برای تو مهمه؟

یوسف با صورتی پر از تعجب گفت:

- چرا داری اینجوری گریه می کنی؟ دل ندارم تو اینجوری گریه کنی.

همون جور که گریه می کردم گفتم:

- اصلا دیگه اینجوری باهام حرف نزن. حتی بهم نگاهم نکن. یه لحظه ساکت شد و با آرامش گفت:

- قرار بود باهم صحبت کنیم اما اول باید بریم دکتر، چون فکر کنم اصلا حالت خوب نیست.

تا اسم دکتر رو شنیدم، انگار شوک الکتریکی بهم وصل کردن. وای نه، همینم مونده بود که جلوی یوسف آبروم بره

و فک کنه چقدر ضعیفم و نمی‌تونم دوری ازش رو تحمل کنم. بنابراین خیلی سریع گفتم:

- نه نه. یکم استراحت کنم خوب میشم.

بازم با تعجب گفت:

- مطمئنی باران؟

سریعا گفتم:

- آره. مطمئنم.

داشتم می‌رفتم داخل که در رو ببندم گفت:

- راستی فردا ساعت چند تئاترتون شروع میشه؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- تقریبا ساعت هفت.

اومد جلوتر با چشمکی بهم گفت:

– دیگه بعد از اون راه فرار نداری. باید بهم گوش بدی.

سریع خودم رو کشیدم عقب و گفتم:

– باشه باشه حتما. قول میدم.

باید قرصم رو می خوردم و دستگاه رو استفاده می کردم،
بنابراین حرف رو پیچوندم و سریع در رو بستم. پانته آ خواب
آلود بیدار شد و با حالت شاکی گفت:

– چه خبرتونه دو ساعت مغز منو خوردین!

سریعا رفتم داخل آشپزخونه و چند دور صورتم رو آب زدم و
قرص رو از روی اپن برداشتم و خوردم. چند بارم از
نبولایزش استفاده کردم و همون جور که نفس نفس می زدم
گفتم:

– هیچی بابا گیر داد که بیا صحبت کنیم و ببرمت دکتر.

پانته آ خندید و گفت:

- خب میذاشتی ببرت دکتر دیگه.

با چشم غره رو بهش گفتم:

- آره همینم مونده جلو یوسف آبروم بره.

پانته آ همین جور که داشت چایی می ریخت گفت:

- بعدشم دیگه چه حرفی می خواد بزنه؟ مگه حرفیم باقی مونده؟

رو مبل نشستم و چشم رو بستم و گفتم:

- نمیدونم والا. سوال منم همینه.

یکم چایی خوردم و گفتم:

- پانته آ من خیلی نفسم سخت بالا میاد.

پانته آ با نگرانی گفت:

- قرصهاتو خوردی؟

گفتم:

- آره دیگه. همین تازه خوردم.

پانته آ با اخم گفت:

- از بس بهش فکر می‌کنی. اینقدر خودت رو درگیر نکن لطفا. می‌خوای امروز تمرین رو نیا و یکم استراحت کن. تا فردا ایشالا سر حال باشی.

دوباره یکم از نبولایزر استفاده کردم و چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- فکر کنم باید همینکار رو انجام بدم. الان به استاد زنگ می‌زنم، امیدوارم قبول کنه.

به استاد فرخ نژاد زنگ زدم، قبول نکرد که نیام ولی گفت که می‌تونم با یه ساعت تاخیر واسه تمرین نهایی خودم رو برسونم.

ساعت تقریباً پنج و نیم آماده شدم که برم. تا رسیدم دم در، دیدم که یه ماشین برام کلی بوق می‌زنه. برگشتم و دیدم نسرينه؛ مادر ماهتيسا. دستم رو براش تگون دادم که ازم پرسید:

- کجا میری باران جون؟

گفتم:

- دارم میرم واسه تمرین.

نسرين گفت:

- خب وایستا من می‌رسونمت. ماهتيسا خوابیده بزارمش

پیش مادرم الان میام.

با کمی شرمندگی گفتم:

- زحمتتون زیاد میشه.

لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه. الان میام.

ماشین و سر و ته کرد و ماهتیسارو بغل کرد و برد و بعد ده

دقیقه اومد نشست تو ماشین و گفت:

- خب تبریک میگم باران جون. کارتون داره اکران میشه.

گفتم:

- مرسی نسرین جون. راستی اگه دوست داشتی حتما بیا.

گفت:

- مشکلی نداره؟ من دلم میخواست بیام ببینم ولی خب

یوسف گفت منو ماهتیسارو باهم میریم.

سریع گفتم:

- نه این چه حرفیه. هرکدوم از بچه‌ها می‌تونن حداقل پنج تا مهمون ویژه دعوت کنن. شما هم که بحثون جدائه. قدمتون سر چشم.

با خوشحالی زیاد گفت:

- باشه پس عزیزم. ممنونم از دعوتت.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- قربونت.

نسرین با تعجب نگام کرد و گفت:

- ببینم تو حالت خوبه؟ یکم رنگ و روت پریده انگار.

بازم سعی کردم وانمود کنم که چیزیم نیست و گفتم:

- آره خوبم. فقط یکم خستم. این اواخر کارمون خیلی زیاد شده. اصلا درست و حسابی نتونستم استراحت کنم.

با نگرانی گفت:

- الهی بگردم. ایشالا که کارتون می ترکونه و این خستگی هم از تنت در میره.

گفتم:

- ایشالا.

به سمت چپش نگاه کرد و گفت:

- سمت ولیعصر باید برم؟

گفتم:

- آره جان.

نسرین بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

– داداش هم که کلا خیلی از شما تعریف می‌کنه. اون دفعه می‌گفت باران تکه. اصلا لنگه نداره واقعا.

تو دلم گفتم: آره بخاطره همینم هست که سریعا تو چشمای من نگاه کرد و گفت که نمی‌تونه با من باشه.

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– لطف داره. خوبی از خودش.

نسرین نگام کرد و گفت:

– باران، یوسف رو اینجوری نبین. اولین باره می‌بینم از یه دختر اینقدر تعریف می‌کنه. میدونی چون یوسف قبلا جدا شده کلا خودش رو از مباحث دخترا جدا کرده؛ اولین باره می‌بینم نسبت به یه دختر اینقدر با علاقه صحبت می‌کنه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با نفسی عمیق گفتم:

- فکر نکنم نسرین جون. یوسف منو هم مثل خیلی از دخترای دیگه می‌بینه.

یهو نسرین با تعجب پرسید:

- چطور مگه؟

فهمیدم سوتی بدی دادم. وقتی حرف یوسف می‌شد، یاد اون روز و حرفاش می‌فتم و واقعا تو یه محیط بسته نفسم بند میومد. سریع با تته پته گفتم:

- منظورم اینه که...یعنی...خب از رفتارش معلومه دیگه. منم براش متفاوت نیستم. نسرین جون همین جاست من پیاده می‌شم

نسرین همون جور که متعجب بود گفت:

- والا برای من که اینجور بنظر نیاد.

وقتی ترمز زد. سریع بحث رو عوض کردم و با لبخند گفتم:

- دستتون درد نکنه نسرين جون. من فردا منتظرتونم.

می بینمتون

سعی کرد با لبخند، تعجبش رو بپوشونه و گفت:

- قربونت عزیزم. از الان خسته نباشی.

خدا رو شکر سریع رسیدیم و گرنه نمی تونستم بحث رو جمع

کنم؛ گرچه فک کنم نسرين کمی شک کرده بود اما انشالا

که خدا بخیر کنه. رفتم تو سالن و دیدم همه مشغول

تمرینن. سریع وسایلم رو جابجا کردم و عروسکا رو درآوردم

و منم مشغول تمرین شدم. پانته آ رو توی تمرین ندیدم.

یواش از سیاوش پرسیدم که پانته آ کجاست و اونم گفت که

رفته بیرون برای استراحت. تقریباً سه دور با بچه‌ها، دیالوگ‌ها

و حرکات عروسکا رو تمرین کردیم. تایم استراحت رفتم

بیرون که بینم پانته آ کجاست، دیدم که با مرتضی رو
صندلی نشستن و دارن و حرف می زنن. از دور که نگاشون
می کردم واقعا بهم میومدن. رفتم پیششون و سلام کردم.
مرتضی گفت:

- تبریک میگم باران جان بالاخره کارتون رو دارین به
سرانجام می رسونین.

با ذوق گفتم:

- آره دیگه.

یهو پانته آ رو به مرتضی گفت:

- بگو دیگه.

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

مرتضی بهم نگاهی کرد و گفت:

- باران. راستش یوسف واقعا نمی‌خواست تو از حرفاش بد برداشت کنی. من شاهدتم. واقعا خودشم بابت حرفایی که زده حالش گرفته‌است. اگه یبارم شده به حرفاش گوش کنی.

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- اینا هم بخاطر عذاب وجدانشه اما بهش میگم که نگران نباشه، اصلا چیزی به دل نگرفتم.

مرتضی با تعجب گفت:

- باران عذاب وجدان چیه؟ اون واقعا.

همین حین مهنا اومد بیرون و همین لحظه صدامون زد:

- باران ، پانته‌آ بیان تمرین آخره.

رو به مرتضی گفتم:

- می بینمت. پانته آ بیا زودتر.

بعد سریعا برگشتم تو سالن. حدود یه ساعت دیگه هم تمرین کردیم. موقع برگشت پانته آ با تردید گفت:

- باران، شاید واقعا پشیمون شده باشه از حرفاش. بهت قبلا هم گفتم. من مطمئنم اونم دوستت داره منتها جلوی خودش رو می گیره.

من یکم آب معدنی خوردم و گفتم:

- پشیمون که شده ولی این پشیمونی از رو دوست داشتن نیست، از رو عذاب وجدانه.

همین جوری که با بچه‌ها خداحافظی می کردیم و از در سالن خارج می شدیم، المیرا گفت:

- بنظر منم ممکنه از رو عذاب وجدان باشه. اصلا باران تا حالا بهت گفت که دوستت داره یا کاری کرد که شک کنی دوست داره واقعا؟

یکم فکر کردم و یاد تمام لحظاتی که با یوسف داشتم افتادم و گفتم:

- بعضی اوقات خیلی گرم و صمیمی بود که واقعا حس می کردم دوسم داره اما بعضی اوقات هم همش خودش رو ازم دور می کرد ولی هیچوقت از دوست داشتنش مطمئن نشدم.

المیرا مصمم گفت:

- خب دیگه.

پانته آ رو به هر دوی ما گفت:

- آخه مرتضی می گفت یوسف کلا این روزا همش می گه بدون اون نمی تونم. حتی تو مراسما هم نمی تونه متمرکز ساز بزنه.

من می دونستم که پانته آ بخاطر اینکه جدیدا بابت این قضیه حالم بد شده، داره بهم دلگرمی میده، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- گفتم که بابت عذاب وجدانشه نه چیزه دیگه.
"یوسف"

تو بالکن مشغول سیگار کشیدن بودم. یه مدت بود که نمی کشیدم اما الان تنها چیزی که حالم رو خوب می کرد، سیگار بود. داشتم به این فکر می کردم که چه اشتباهی کردم بابت حرفایی که بهش زدم. خیلی دلش رو شکوندم. من واقعا این دختر رو دوست دارم. خیلی زیاد. طاقت اینکه

نادیده‌ام بگیره رو ندارم. قلبم می‌گفت یوسف احمق. مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه نمی‌گفتی اونم مثل بقیست؟ الانم که ازت دور شده، پس دردت چیه؟ نمی‌تونم تحمل کنم واقعا. تو همین فکر بودم که زنگ خونم زده شد. باز کردم و دیدم آقای قاسمی و مرتضی هستن. الان جواب آقای قاسمی رو چی باید می‌دادم؟ مراسم دیشب رو نتونستم برم. نه حال و حوصله استوری داشتم نه مراسم. باران هم که دیگه اصلا بهم گوش نمیده، دل و دماغی برام نمونده بود. آقای قاسمی و مرتضی اومدن داخل و آقای قاسمی مثل همیشه با خوشرویی گفت:

- هنرمند نبینم غمت رو.

دستی به پیشونیم کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- شرمنده‌ام آقای قاسمی بخدا.

آقای قاسمی گفت:

- دشمنت شرمنده. آقا فعالیتت کلا خیلی کم شده تو فضای

مجازی. داستان چیه؟

مرتضی که تو آشپزخونه در حال چایی ریختن بود، با لحن شادی گفت:

- عاشق شده آقای قاسمی.

این بار سکوت کردم و چیزی نگفتم. آقای قاسمی با تعجب پرسید:

- راست میگه یوسف؟

دیگه نمی‌تونستم انکار کنم و یه آهی کشیدم و گفتم:

- درسته. آقای قاسمی اصلا الان تمرکز ندارم رو کارم. این اتفاقی بود که منتظرش نبودم. تمام زندگیم رو بهم گره زده.

آقای قاسمی این بار با جدیت نگام کرد و گفت:

- خب می‌خواهی چیکار کنی؟ می‌دونی که زندگی یه هنرمند متعلق به مردم و طرفدارایی که دوشش دارن. وقتی برای عشق و عاشقی نداره. اگه هم قراره داشته باشه باید چشمش رو روی شهرت و این داستانا ببنده. تمرکزش رو روی خونوادش بزاره یا اینکه کسی که باهاش قراره باشه؛ آدمی باشه که با تمام این مسائل کنار بیاد.

سکوت کرده بودم. آقای قاسمی دستش رو گذاشت روی پشتم و گفت:

- ببین من می‌فهممت. نمی‌دونم این دختر خانم کیه که اینقدر ذهنت رو درگیر کرده اما هم من میدونم هم خوده تو که تو زندگی قبلیت چقدر عذاب کشیدی تا تمومش کنی. با عصبانیت از جنگی که بین مغز و قلبم بود، گفتم:

- میدونم. ولی این دختر با مرجان خیلی فرق داره آقای قاسمی.

مرتضی که چایی ها رو آورده بود گفت:

- راست میگه. جفتشون بچه‌های شهرستانی‌ان و واقعا با این در و دافا همیشه مقایسه‌شون کرد.

آقای قاسمی تعجبش دو برابر شد و پرسید:

- جفتشون؟

مرتضی خندید و گفت:

- منم با دوست همین باران رفیق شدم. خداییش دختر خوبیه.

آقای قاسمی یه دستی کشید رو صورتش و با جدیت گفت:

- خب عالی شد. دقیقا هم کسایی که همیشه می گفتن ما هیچوقت عاشق نمی شیم، دو ماه از حرفشون نگذشته؛ بازم تو دام عاشقی افتادن. الان می خواین چیکار کنین؟

این بار قلبم به مغزم غلبه کرد و مصمم گفتم:

- نمی تونم فراموشش کنم آقای قاسمی. دست خودم نیست. فکر می کردم بتونم ازش دور بمونم ولی تا الان داشتم خودم رو گول می زدم .

آقای قاسمی گفت:

- پس کاری نمیشه کرد. باهاش صحبت کن یوسف، بابت کارت بهش توضیح بده. باز فردا پس فردا این حسادت و کنترل های احمقانه کار ما رو خراب نکنه.

قبل من مرتضی با خیالی راحت گفت:

– نه بابا آقای قاسمی نگران نباشین. بچه‌های این دوره زمونه
اپن مایندتر از این حرفان.

آقای قاسمی یکم جا خورد و پرسید:

– مگه چند سالشونه؟

منو مرتضی بهم نگاه کردیم و جای من مرتضی گفت:

– خب حالا سن که مهم نیست ولی متولد هشتاد یا هشتاد و
یکن، فک کنم.

آقای قاسمی که سعی می‌کرد عصبانیتش رو کنترل کنه،
این بار از کوره در رفت و گفت:

– چی؟ شما زده به سرتون؟ حالا مرتضی خودش هنوز سی
سالشم نشده ولی تو چی یوسف؟ باورم نمیشه.

همین جور که سرم پایین بود عصبانی شدم و گفتم:

- آقای قاسمی دست خودم نیست. نمی‌تونم. آره منی که هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم عاشق بشم، الان عاشق دختری شدم که سیزده سال ازم کوچیک‌تره. متاسفانه دل سن و سال نمی‌شناسه. تا الانم فکذ می‌کردم بتونم قلب خودم رو قانع کنم و بدون باران ادامه بدم ولی نمی‌شه. نمی‌تونم. هر لحظه تو ذهنمه.

بلند شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم و بعد از چند دقیقه سکوت، آقای قاسمی بلند شد و گفت:

- چی بگم والا. زندگی خودته. امیدوارم بازم تصمیم اشتباه نگرفته باشی. هر زمان با این باران خانم صحبت کردی و تکلیفت با کارت مشخص شد، خوشحال می‌شم منم در جریان بزاری یوسف جان.

این رو گفت و بعدش از خونه رفت بیرون. یه سیگار دیگه
درآوردم و روشنش کردم، مرتضی اومد پشتم و ایستاد و
گفت:

- تو ترک بودی که.

با کلافگی گفتم:

- ولم کن. اعصابم خورده.

این بار مرتضی برخلاف همیشه با جدیت گفت:

- یوسف، بیخیال این حرفا شو. ببین دلت چی میگه. باران
دختر خوبیه؛ تو رو هم خیلی دوست داره. مطمئنم تو و
کارات رو هم درک می‌کنه.

نگاش کردم و با ناراحتی گفتم:

- بهم گوش نمی ده مرتضی می فهمی؟ اصلا پیام رو باز نمی کنه. خیلی ازم دلخواه.

مرتضی گفت:

- خب آخه با حرفات گند زدی..چ منم بودم جوابت رو نمی دادم. مهم درک آدم از عاشقیه. سن فقط یه عدد. داداش پدر و مادر منم پونزده سال اختلاف سنی دارن، الان چهل ساله دارن باهم زندگی می کنن. مهم اینه که توی تصمیمت جدی باشی. چون اونجوری که من از پانته آ شنیدم، باران دختره اهل روابط بدون سرانجام نیست. گفتم:

- جدیم. من خودمم دیگه حوصله این مسخره بازیارو ندارم. موری زد به شونه ام و با لبخند گفت:

- خب پس دست بجنبون. باهاش صحبت کن. اگه اون میگه نه تو یه راهی پیدا کن که بتونی باهاش صحبت کنی.

حق با موری بود. من خیلی دوشش داشتم، بنابراین نباید تسلیم می‌شدم. پوکه سیگار رو انداختم دور و مصمم گفتم:

- حق با توئه. خودم خراب کردم، خودمم درستش می‌کنم. موری خندید و گفت:

- آفرین همینه.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- الان یکم زود نیست برم در خونشون؟ فک کنم خواب باشه.

موری گفت:

- حالا تو شانت رو امتحان کن.

رفتم خونشون و زنگ زدم. یکم طول کشید تا در رو باز کنه. می‌خواستم به بهونه درامز بگم بیاد تا حرفام ذو بهش بزnm، بگم که اشتباه کردم، فکر کردم بدون اون می‌تونم ولی نمیشه. یه چند دقیقه بعد دیدم با یه شلوار و بلوزی که عکس میکی موز داشت، در رو باز کرد. با دیدنش تو دلم گفتم خدایا من چجوری به موجود به این کیوتی نه گفتم. چشاش کلی پف داشت. خیلی بهش اصرار کردم که بیاد باهم حرف بزнім ولی یهو بی‌مقدمه شروع کرد به گریه کردن.

می‌گفت که حالش خوب نیست. ترسیده بودم چون رنگ و روش هم پریده بود. می‌خواستم ببرمش دکتر اما انگار تو چهره‌اش ترس بوجود اومد و گفت که استراحت کنه خوب میشه. بهش گفتم که بعد از اکران تئاترش حتما باهاش صحبت می‌کنم. این بار خیلی سریع قبول کرد اما انگار واسه

اینکه منو بیچونه قبول کرده بود. این دختر یه چیزیش بود. صورتش خیلی پژمرده شده بود.

تصمیم گرفته بودم پس فردا خودم برسونمش تئاتر.

ساعت تقریباً پنج و نیم بود که نسرین و ماهتیسا اومدن خونم. داشتم پیراهنم رو اتو میزدم، ماهتیسا رفته بود بالای میز بلیارد که با توپ ها بازی کنه و نسرین همون لحظه گفت:

- داداش تو به باران چیزی گفتی؟

با تعجب گفتم:

- چطور مگه؟

نسرین گفت:

- آخه دیروز که داشتم می‌رسوندمش، حرفایی که بهم گفتی
رو زدم بهش ولی خب خیلی مطمئن گفت من برای یوسف
مثل بقیه‌ام.

همون جور که تو سکوت داشتم پیراهنم رو اتو می‌زدم، تو دلم
گفتم:

- حق داره. منم جاش بودم، همین فکر رو می‌کردم.

نسرین همین لحظه گفت:

- داداش نمی‌خوای چیزی بگی؟

یه آهی کشیدم و گفتم:

- ایشالا که امروز درستش میکنم. باهاش حرف می‌زنم.

نسرین خندید و گفت:

- اوه. می‌بینم که قصدت جدیه.

خندیدم و چیزی نگفتم که باز نسرین گفت:

- بهترین تصمیم رو گرفتی داداش. واقعا دختر خوبیه. گرچه

من از همون اولم می‌دونستم خوست میاد ولی خب

نمی‌خواستی به روی خودت بیاری.

اتو رو گذاشتم کنار و گفتم:

- دیگه تسلیم شدم.

لباسم رو پوشیدم و سویچ ماشین رو دادم به نسرین تا برن

بشینن تو ماشین و خودم رفتم دم در خونشون. چند بار

زنگ زدم ولی در رو باز نکرد. نگران شدم. به گوشیش زنگ

زدم، دیدم برنمیداره. شماره پانته‌آ رو نداشتم، ناچارا به

موری زنگ زدم تا از پانته‌آ بپرسم که باران کجاست. چون

قرار نبود که اینقدر زود برن. موری جواب داد:

- جانم داداش

- موری پانته آ پیش توئه؟

- من پانته آ رو رسوندم سالنشون.

با نگرانی پرسیدم:

- باران چی؟ باران با شما نبود؟

موری گفت:

- یوسف جان در جریانی که موتور من برای دو نفر جا داره.

باران خونه بود. مثل اینکه یکم حالش خوب نبود، قرار بود دیرتر بیاد.

استرس گرفتم و گفتم:

- پس چرا در رو باز نمی کنه؟ الان ده دقیقه دم در دارم

زنگ میزنم. گوشیشم جواب نمیده. یه لحظه زنگ بزن از

پانته آ بپرس.

موری که صدای نگران منو دید، سریع گفت:

- باشه الان زنگ میزنم.

دوباره در زدم و بلند صداش زدم:

- باران. باران. خونه‌ای؟

همین لحظه یکی به گوشیم زنگ زد. دیدم نسرینه، سریع برداشتم و با نگرانی گفتم:

- نسرین باران در رو باز نمی‌کنه. بزار ببینم چه خبره.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم و دوباره به گوشی باران زنگ زدم. یکم که گوشم رو نزدیک در بردم، دیدم که صدای گوشیش از تو خونه میاد. یا خدا. حتما اتفاقی براش افتاده. دوباره در زدم و با نگرانی گفتم:

- باران صدای من رو میشنوی چرا جواب نمیدی؟

بغض گلوم رو فشرد. فکر اینکه اتفاقی براش بیفته، داشت دیوونم می کرد. دوباره گوشیم زنگ خورد، یه شماره غریبه بود؛ برداشتم:

– بله.

صدای آشنای پانته آ پیچید تو گوشم:

– سلام یوسف. پانته آم.

سریع پرسیدم:

– پانته آ باران تو خونست؟ صدای گوشیش از تو خونه میاد.

پانته آ با نگرانی گفت:

– یوسف حالش خوب نبود، گفتم بریم دکتر اما قبول نکرد.

گفت دیرتر میاد اما فکر کنم الان حالش بد شده که در رو باز نمی کنه.

دستم رو در ثابت موند و حس کردم خون تو بدنم منجمد شده. با صدای بلند گفتم:

- چی؟

دیگه نشنیدم چی گفت. تو دلم می گفتم خدایا لطفا چیزیش نشه. خواهش می کنم. فریاد زدم:

- باران. باران.

همسایه های واحدمون اومده بودن بیرون تا ببینن چه خبره. زهرا خانم مدام می پرسید:

- پسرم چیزی شده؟ ساختمون رو گذاشتی روی سرت.

هیچ توجهی به حرفاش نمی کردم. سر آخر محکم به در خونه لگد زدم.

با تمام قوا در رو فشار دادم اما نه. اون در باز نمیشد. مامانم و نسرين با آسانسور اومده بودن بالا.

نسرين می زد به شونم و آروم می گفت:

- داداش همه دارن نگاه می کنن، آروم باش لطفا.

سرم رو به در چسبوندم و اجازه دادم اشکم سرازیر بشه و گفتم:

- نمی تونم نسرين. يه چیزی شده.

مادرم رو به زهرا خانم گفت:

- زهرا خانوم به آقای میری زنگ زدی کلیدای یدک و بیاره؟

زهرا خانم همون جور که به تعجب زل زده بود به من، گفت:

- زنگ زدم. گفت الان مسافرتن.

با مشت میکوبیدم به در رو زیر لب با زمزمه می گفتم:

– خدایا لطفا چیزیش نشه.

اینقدری نگرانش بودم که اصلا توجهی به صورت پر از علامت سوال مادرم و بقیه همسایه‌ها نداشتم. یهو نسرین گفت:

– داداش من سنجاق سر دارم. می‌تونی در رو باهاش باز کنی؟

سریع از کنار در بلند شدم و گفتم:

– زودتر بگو دیگه. آره می‌تونم. بده

سریعا در رو باز کردم و سراسیمه رفتم داخل. همین‌جور صدایش می‌زدم و تو اتاق‌ها دنبالش می‌گشتم:

– باران. باران.

داشتم از کنار آشپزخونه رد می‌شدم که دیدم کنار میز
ناهارخوری افتاده رو زمین. رفتم کنارش نشستم و با استرس
لیوان آبی که روی میز بود و برداشتم و چند قطره پاشیدم
به صورتش. یکم چشماش رو باز کرد و بریده بریده گفت:
- نفس..نفسم...ا..اصلا..بالا..بالا...نمیاد.

طاقت نداشتم تو این وضعیت ببینمش. یعنی چش شده بود!
رنگ و روش شبیه گچ شده بود. آروم اشکام رو پاک کردم و
گفتم:

- الهی بمیرم برات.

سریع نسرين رو از دم در صدا زدم:

- نسرين زنگ بزن به اورژانس.

با اینکه بی حال افتاده بود روی زمین، خودشم اشک
می‌ریخت. گفتم:

– گریه نکن عزیز دلم.

داشتم کمکش می کردم تا بیمارمش توی هال، که روی این
آشپزخونه، داروهای تنگی نفس و دستگاه نبولایزر رو دیدم
که گازش تموم شده. فهمیدم که احتمالا آسم شدید داره و
باید می رفته دکتر اما کوتاهی کرد و نرفت و حالش بد
شده. نسرين و مامان اومدن تو خونه و نسرين با نگرانی
گفت:

– داداش. دختر آقا مهران خونست. داره میاد بالا معاینش
کنه، بفهمیم چیشده.
گفتم:

– من فهمیدم که چیشده.

مامان و نسرين همین جور با تعجب نگام می کردن. مامان
گفت:

- خب مادر بگو جون به لبمون کردی.

به داروهای روی این اشاره کردم و گفتم:

- فکر کنم آسم داره.

مامان دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

- وای خاک به سرم. بنده خدا. این دیگه چه مدل دردی که

بچه‌های الان بهش دچارن؟

همین لحظه زنگ خورش رو زدن و رفتم در رو باز کردم.

دیدم مینا، دختره آقا مهران همسایه پایینمون بود که الان

داشت برای تخصصش می‌خوند. باهم سلام علیک کردیم و

گفت:

- چیشده آقا یوسف؟ نسرین برام زنگ زد.

با نگرانی گفتم:

– بله. یه وضعیت اضطراری بود. باران غش کرده فکر کنم
آسم داره.

بهم نگاهی کرد و اومد داخل و گفت:

– آها متوجه شدم.

بعد رفت داخل و با مامان و نسرین احوالپرسی کرد و یه
ورقه درآورد و روش یسری چیزا نوشت. بعدم مهرش رو زد و
داد بهم و گفت:

– برید داروخانه اون سمت خیابون، به دکتر داروسازشون
بگین از طرف خانم ملکی اومدین. بدون دفترچه این داروها
رو بهتون میدن. منم برای اطمینان الان باهاشون تماس
می گیرم.

گفتم:

- خیلی لطف می‌کنین. فقط یه سوال، این آسم شدید و غش کردنش طبیعیه؟ من چون اولین باره یه چنین چیزی می‌بینم.

لبخندی زد و گفت:

نگران نباشین. تقریباً بیست درصد آدمایی که آسم دارن به این حالت دچارن و عوامل زیادی رو این قضیه تاثیر می‌ذاره و وقتی فهمیدن که حالشون اون قدر خوب نیست و دستگاه هم تاثیر نداره، حتما باید برن دکتر تا کارهای لازم رو انجام بده. وقتی اکسیژن خون به مغز نرسه باعث غش کردن می‌شه.

گفتم:

- مرسی از توضیحاتتون. خیلی نگرانم بودم.

لبخندی از روی کنجکاوی زد اما چیزی نگفت. داشتم می‌رفتم که مینا بهم گفت:

- آقا یوسف من بابت بند موسیقی عروسیمون رو قولتون حساب کردم، میان دیگه؟
خندیدم و گفتم:

- به روی چشم. حتما.

ماهتیساکلی اصرار کرد که باهام بیاد و منم قبول کردم و باهم رفتیم داروخانه و وسایل مورد نیاز رو گرفتیم و به نسرین زنگ زدم و گفتم که باران چشمش رو باز کرده اما هنوز درد داره. همش توی ذهنم داشتم به این فکر می‌کردم که حتما من باعث این شدم که حالش بد بشه. اگه اون روز بهش این حرفا رو نمی‌زدم، این اتفاق نمی‌افتاد. تازه بنده خدا قرار بود با این حال بره و اجرا کنه.

با خودم گفتم پس دو روز پیش دلیل گریه‌های بی مورد و صورت رنگ پریده‌اش این بود. داشتیم می‌رفتیم سمت خونه که گوشیم ویبره رفت. دیدم پانته آست:

- الو یوسف چرا جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی.
گفتم:

- سلام پانته‌آ. باران برای اجرای امروز نمیرسه.

با استرس پرسید:

- حالش خوبه؟؟

گفتم:

- الان آره. منم سرم و این وسایل ها رو گرفتم ببرم خونه که دختر همسایه پایینی بهش وصل کنه.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

– باشه. دستت درد نکنه.

یهو یه چیزی یادم اومد. از پانته آ پرسیدم:

– فقط پانته آ. اجرای امروز رو نیاد، براش مشکلی پیش
نمیاد که؟
گفت:

– نه فکر نمی‌کنم. من با استاد صحبت می‌کنم. هنوز نیم
ساعت مونده به اجرا، احتمالا امروز ذو با جایگزین پیش
ببریم.

خیالم راحت شد و گفتم:

– خب خدا روشکر. چون می‌دونستم بنده خدا خیلی زحمت
کشیده بود واسه امروز، از شانسش نتونست به اولین اجراش
برسه. وسایل رو بردم خونه. داشتم می‌رفتم داخل که نسرین
جلوم رو گرفت:

- داداش فعلا داخل نیا.

با تعجب گفتم:

- چرا؟ می‌خوام ببینم حالش خوبه یا نه.

نسرین آروم گفت:

- خوبه نگران نباش. الان ببینت شاید یکم خجالت بکشه.

دیدم داره حرف درستی می‌زنه. دختر خجالتی بود. الان لابد

تو ذهن خودش داره خودش رو سرزنش می‌کنه که چرا

پیش من غش کرده. حق با نسرین بود. وسایل و ماهتیس رو

بهش تحویل دادم و رفتم خونه تا یکم استراحت کنم. چقدر

روز بدی بود واقعا. از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه

نزدیک بود سخته کنم واقعا. یکم چشمام رو گذاشتم روی

هم و تازه داشتم می‌خوابیدم که زنگ خونم زده شد. به زور

رفتم تا دم در، دیدم مامان و نسرین. رو به نسرین گفتم:

– ماهتیا کجاست؟

نسرین گفت:

– خواست پیش باران بمونه.

با حالت شاکی گفتم:

– بابا میوردیش دختره یکم استراحت کنه.

تا نسرین چیزی بگه ماما با حالت کنجکاوی و کمی
عصبانی گفت:

– حالا تو بگو چرا اینقدر برای این دختر نگرانی؟

اومدم رو مبل نشستم و گفتم:

– ماما من

ماما این بار با عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت:

- یوسف ما جلوی در و همسایه آبرو داریم. این چه کاری بود امروز کردی؟ الان همه پشت سرمون حرف میزنن.

با حالت شاکی گفتم:

- ولم کن مادر من. دهن این مردم که همیشه خدا بازه. هنوز عادت نکردین؟

اومد کنارم نشست و با تشر گفت:

- الان جواب سوال منو بده. بین تو اون دختر چیزی هست؟ مصمم به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- هنوز نه ولی به احتمال زیاد یه چیزایی میشه.

مامان زد به پاهاش و رو به نسرین با نگرانی گفت:

- می‌بینی تورو خدا؟ یوسف تو رو خدا من دیگه طاقت یه
ماجرای جدید رو ندارم. هنوز بابت قضیه سه سال پیش تمام
تن و بدنم میلرزه.

نسرین با حالت شاکی رو به مامان گفت:

- مامان حالا اون قضیه تموم شد رفت. نمی‌خواد اینقدر
یادآوری کنی، بهر حال قرار نیست داداش تا ابد تنها بمونه
که.

مامان گفت:

- آخه ما مرجان و خانوادش رو که می‌شناختیم، تهش این
شد باز چه برسه به این دختره باران که اصلا اهل تهرانم
نیست. نه خودش رو می‌شناسیم نه خانوادش رو. من باران و
دوست دارم. اتفاقا دختر خوبی هم بنظر میاد ولی پسر

همین امروز باید می‌دیدید مردم چجوری داشتن بر و بر
نگات می‌کردن.

خیلی عصبانی شدم از اینکه مادرم این قدر به حرفا و
نگاه‌های مردم بیشتر از احساس پسرش اهمیت می‌داد. بلند
شدم و با عصبانیت گفتم:

- ماما بسته دیگه. همش حرف مردم، مردم. به جهنم. بزار
نگاه کن، بزار حرف بزنی. مگه من بخاطر حرف مردم
زندگی می‌کنم؟ یبار قرار زندگی کنم. اونم دیگه تصمیم
گرفتم بنا به حرف دلم زندگی کنم نه حرف مردم.
مامان که عصبانیت رو دید با صدای آروم گفت:

- آخه ببین پسر

نسرین پرید وسط حرفش و گفت:

- ماما تمومش کن.

بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم:

- من دارم میرم به باران سر بزنم.

مامان زد رو پاهاش و گفت:

- خدایا این پسر آخر منو دق میده.

در رو بستم و رفتم در خونشون رو زدم و گفتم:

- اومدم.

در ذو باز کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه، سرخ شد و با

خجالت گفت:

- بیا داخل.

حالش کمی بهتر شده بود. رفتم داخل و ازش پرسیدم:

- حالت بهتره عزیزم؟

همین جور که کنار ماهتیا داشت نقاشی می کشید، با
کلافگی چشماش رو بست و گفت:

- یوسف میشه اینقدر بهم یادآوری نکنی.

رفتم کنارش نشستم و بهش زل زدم و گفتم:

- باران میشه بهم نگاه کنی؟

بدون اینکه نگام کنه، گفت:

- نه نمیتونم.

با لبخندی از عصبانیتش گفتم:

- چرا اون وقت؟

همین لحظه ماهتیا نقاشیش رو بهم نشون داد و گفت:

- دایی بین قشنگ کشیدم؟

سرش رو بوسیدم و گفتم:

- آره قربونت برم من.

امروز باید با این دختر حرف می‌زدیم و این کار رو تموم می‌کردم و باید از احساسم بهش می‌گفتم.

آستین لباسش رو گرفتم و گفتم:

- تو یه لحظه بیا با من.

بردمش تو اتاق و با حالت شاکی گفت:

- یوسف اینکارا یعنی چی؟

این بار منم با حالت شاکی از لجبازیش گفتم:

- قرار بود باهم حرف بزنیم. امروز داشتم سخته می‌کردم تو اون وضعیت دیدمت.

عرق رو پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

- بسته یوسف. به اندازه کافی امروز خجالت کشیدم.

نگاش کردم و خیلی عادی گفتم:

- چرا خجالت؟ این یه چیزه طبیعیه. برای هر کسی ممکنه

پیش بیاد. اصلا هم خجالت نداره.

با چشم غره‌ای نگام کرد و گفت:

- آره گفتنش برای تو راحت.

حتی تو حالت عصبانیت هم چهرش بامزه بود. با خنده

گفتم:

- حالا این عصبانیت برای چیه؟

دوباره دیدم شروع کرد به گریه کردن و با هق هق می گفت:

- امروز قرار بود بهرام عظیمی بیاد، استاد قرار بود کارای من

رو امروز بهش نشون بده. نشد. این همه تلاش کردم ولی

نشد.

با قربونت صدقه گفتم:

- فدای سرت. از تو که با ارزش تر نیست، اینجور داری اشک می‌ریزی.

برای یه لحظه مثل قبل با عشق نگام کرد و به همدیگه توی سکوت در نگاه هم غرق شدیم. یهو انگار یه چیز یادش اومده باشه، خودش رو کشید و عقب و گفت:

- ببخشید. یه لحظه حواسم پرت شد.

ماهتیسا صداش زد:

- باران. مدادرنگی رو برام می‌تراشی؟

باران بلند گفت:

- اومدم عزیزم.

باز فرصت پیش اومد و داشت فرار می کرد. با جدیت صداش زدم و گفتم:

- یه چند لحظه بشین می خوام باهات صحبت کنم.

همین که نشست اشکاش رو پاک کرد و سریع گفت:

- یوسف قبل از اینکه تو بگی، من خیلی اعصابم خورد بود.

یادم رفت ازت تشکر کنم، اگه تو متوجه نمی شدی شاید هیچکس به دادم نمی رسید.

لبخند زدم و با چشمکی بهش گفتم:

- از این به بعد متوجه همه حالات هستم. نترس.

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟

صندلیم رو بردم نزدیکش و با تمام عشقی که بهش داشتم
نگاش کردم و گفتم:

- باران من خیلی اشتباه کردم. یه سری دلایل احمقانه برات
اوردم که انگاری نمی‌خوام باهات باشم ولی خودت هم خوب
میدونی خیلی خیلی زیاد دوستت دارم.

آره اعتماد کردن برام سخته اما اینقدر علاقم بهت زیاده که
دلم میخواد دوباره تجربش کنم. آسون نیست. خیلی موانع
سر راهمون هست میدونم اما اگه کنار هم باشیم از پس
تمام مشکلات برمیایم.

همین جور ساکت و سرشم پایین بود، پرسیدم:

- باران، نمی‌خوای چیزی بگی؟

ماهتیسایهو اومد داخل که باعث شد باران از فکر دربیاد و
رو به ماهتیسایه گفت:

- جانم عزیزم. وای مدام رنگیت رو باید میتراشوندم درسته؟

ماهتیسبا با یه حالت بامزه دست به سینه وایستاد و گفت:

- آره. کلی هم منتظرت موندم.

بلند شد و گفت:

- خیلی ازت معذرت می‌خوام.

بعد دستش رو گرفت و باهمدیگه از اتاق رفتن بیرون. وقتی

که داشت می‌رفت بیرون رو به من گفت:

- حالا باز بعدا باهم صحبت می‌کنیم.

منو دوباره تو اون حالت بلاتکلیفی و پر از علامت سوال باقی

گذاشت ولی من تصمیم خودم رو گرفته بودم. دیگه دستش

رو ول نمی‌کنم. تا آخر این مسیر برای عشقم می‌جنگم.

می‌دونم که باران ارزشش رو داره.

دو هفته بعد

"باران"

امروز عروسی همون خانم دکتری بود که اون روز غش کردم اومده بود و بهم سرم وصل کرد. خیلی دختر خوش برخورد و خونگرمی بود. بعد از اون حتی منم برای تئاترمون دعوتش کرده بودم، اونم دستش درد نکنه واسه عروسیش برای منو پانته آ کارت آورد و دعوتمون کرد. روز اول اکران نرسیدم اما چهارمین روز با اصرار من دوباره استاد فرخ نژاد، بهرام عظیمی رو دعوت کرد و اونم از طرح‌هایی که تا الان زده بودم خیلی تعریف کرد و حتی از یکی از عروسک‌های مینیونی که درست کرده بودم اونقدر خوشش اومد که برای نمایشگاه نقاشی خودش، اون رو و ازم خرید. از اون روز خیلی چیزا عوض شد. یوسفی که نسبت به من تردید داشت و درگیر سن و سال بود، خیلی جدی و مصمم شده و اونم

به اندازه من مشتاقه که باهم دیگه یه مسیر جدید و شروع کنیم، این بار با رفتاراش با حرفاش مطمئنم کرد که دوست داشتنش واقعیه و از ته دله و از روی عذاب وجدان نیست. با اینکه علاقم از قبل بهش چند برابر شده بود و با همه وجودم دوشش داشتم اما می ترسم. می ترسم از اینکه این مسئله رو چجوری باید با پدرم و مادرم درمیان بزارم؟ از همون اولش هم با تهران اومدن من مخالف بودن و هنوز که هنوز بعضی اوقات بابا زنگ میزنه با اخم و تخم باهام حرف میزنه. حالا چطور باید بهشون بگم که از زمان اومدنم به تهران عاشق پسر همسایه ام شدم؟ تازه علاوه بر اون سیزده سال تفاوت سنی دارم. طرف هم تو کار موسیقیه. قبلا هم جدا شده. حتی نمی تونستم به واکنش بابا فکر کنم. چند بار یوسف سعی کرد بابت این قضیه باهام صحبت کنه اما یا یه مشکلی پیش میومد یا من از زیر بحث در می رفتم. آخه

یکی نیست که بهم بگه دختر تو با این خانواده‌ای که داری
با چه جرئتی عاشق میشی؟ ولی واقعا دست خودم نبود.
یوسف برای من مثل یه نور بود واسه‌ی ادامه‌ی راهم. تو این
دو ماه تقریبا بخشی از وجود من شده بود. پدر همیشه برای
یه دختر مهم‌ترین نقش رو تو زندگیش ایفا میکنه اما من
هیچوقت از پدرم یه حرف و روی خوش نه دیدم نه شنیدم.
به همین خاطر یوسف با اخلاق و برخورد خوبش با
حمایتاش با دلگرمی‌هاش روز به روز بیشتر خودش رو تو
دلم جا می‌کرد .

طوری بهم توجه و محبت می‌کرد که حتی خودمم خودم رو
بیشتر از قبل دوست داشتم. فکر اینکه حتی یه روز پیشش
نباشم یا نبینمش واقعا دیوونم می‌کرد. قبلا چون جدی
بودن یوسف و مصمم بودنش رو و ندیده بودم؛ عین خیالم
نبود. فکر می‌کردم علاقم یه طرفست اما حالا که فهمیدم

جفتمون به یه اندازه عاشق هم شدیم و من باید این موضوع رو با خانوادم درمیون بزارم، می ترسیدم. می ترسیدم از اینکه یوسف بفهمه قراره وارد یه همچین خونواده‌ای بشه و به کل ولم کنه.

تو همین فکر بودم که یهو پانته‌آ از اتاق پرو اومد بیرون و گفت:

- این چطوره؟

به سر تا پاهاش نگاه کردم ، یه لباس آبی کمرنگ پوشیده بود. واقعا خوشگل شده بود. گفتم:

- خیلی خوشگله.

با حالت شاکی گفت:

- اه. تو هم که همه چیز از نظرت خوشگله. راجب قبلیا هم همین رو گفتی.

با خنده گفتم:

- خب آخه بهت میاد چی بگم؟ تو خیلی سخت پسندی.

یکم فکر کرد و گفت:

- بزار پس عکس بگیرم برای مرتضی بفرستم.. اگه اینم

خوشش اومد می خرم و گرنه همون صورتیه رو می خرم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه

همون جور که داشت از خودش عکس می گرفت گفت:

- تو چیزی برای خودت انتخاب کردی؟

گفتم:

- نه من از وقتی که اومدم درگیر لباسای توام.

سعی کرد خندش رو کنترل کنه و گفت:

- خیلی خب حالا. چقدر غرمی زنی. برو بگرد ببین از چه مدلی خوست میاد. فقط باران سریع تر انتخاب کن، زمان زیادی نمونده.

گفتم:

- باشه.

بعد از کلی گشتن تو مغازه، یه لباس بلند مشکی ساده که بالا تنشم تقریباً پوشونده بود به چشمم خورد. برش داشتم و بردم به پانته آ نشون دادم و گفتم:

- این چطوره؟

پانته آ سریع گفت:

- خیلی شیکه. امتحانش کن.

رفتم داخل اتاق پرو و پوشیدمش. خدایی لباس شب خیلی
قشنگی بود و چون فیت تنم بود، من رو زیباتر نشون می داد.
رفتم بیرون. پانته آ با دیدن من یه سوتی کشید و گفت:
- وای. باید بزnm به تخته. چقدر خوشگل شدی. هیچی دیگه
یوسف امشب با دیدن تو فک نکنم بتونه درست حسابی
درامز بزنه.

خندیدم و گفتم:

- پس همین رو بگیرم؟ چیزه دیگه ای خیلی به چشمم
نیومد.

پانته آ گفت:

- آره همینو بگیر. بهت میاد خیلی.

همون جوری که داشتم لباس رو تن رگالش می داشتم،
پرسیدم:

- تو بالاخره کدوم رو گرفتی؟

با نارضایتی گفت:

- اوف نمیدونم که. هر چقدر به مرتضی میگم بگو کدوم

قشنگ تره؟ میگه هردوتاش خیلی بهت میاد.

خندیدم و گفتم:

- خب راست میگه.

پانته آ خندید و گفت:

- پس مجبورم دوتاش رو بخرم ولی امشب همون آبی رو

می پوشم.

گفتم:

- باشه.

یکم رفتم تو فکر. پانته آ گفت:

- باز چی شده؟

نگاش کردم و با ناراحتی گفتم:

- پانته آ من همش از زیر حرف با یوسف در میرم. اگه امشب

دوباره بخواد بحث رو و پیش بکشه چی؟

پانته آ که داشت دنبال کیف پولش می گشت، همزمان گفت:

- تو این آدم رو دوست داری مگه نه؟

گفتم:

- بیشتر از هر چیزی.

همون طور که کارت از تو کیف پولش درمی آورد، گفت:

- خب پس باید قضیه های مربوط به خانوادت خصوصا پدرت

رو بهش بگی. اون موقع خودش تصمیم می گیره بمونه یا نه.

با نگرانی گفتم:

– اگه ولم کنه چی؟

پانته آ با بی خیالی نگام کرد و گفت:

– خب دنیا که به آخر نمی‌رسه، می‌رسه؟ حذاقلش اینه برای کسی که دوشش داشتی تمام تلاشت رو کردی و تو یه برهه زمانی کنار هم حال خوب رو تجربه کردین.

یه اوفی کردم و گفتم:

– ولی من واقعا دیگه مثل قبل نمی‌تونم اینقدر منطقی تصمیم بگیرم.

پانته آ نگاهی بهم کرد و گفت:

– البته منم فکر نمی‌کنم یوسف اینقدر آسون ازت دست بکشه. رفتارایی که تو این مدت ازش دیدم مشخصه که

کاملا دلی دوستت داره. بهر حال اونم با وجود کلی مشکل سر راهش چمیدونم مثل بی اعتمادی و سن و سال، اینکه

تازه کارش تو فضای مجازی دیده شد، به همه این مسائل پشت کرد و به حرف دلش گوش داد.

حرفاش رو تایید کردم و گفتم:

- آره درسته.

بعدش ازم پرسید:

- خب تو چی باران؟

با تعجب نگاهش کردم که دوباره پرسید:

- شاید تو هم مجبور بشی بین خانوادت و یوسف یکی رو انتخاب کنی.

حتی فکر کردن بهش حالم رو بد می کرد. نمی خواستم اصلا به این موضوع فکر کنم و سریعا بحث رو عوض کردم و گفتم:

- ایشالا که اینجوری نمی شه. تمام تلاشم رو می کنم که تو
همچین دو راهی گیر نکنم.

نگام کرد و گفت:

- امیدوارم. خب بریم حساب کنیم.

گفتم:

- لباس رو بزارم تن رگالش الان میام.

ساعت تقریباً شیش و نیم بود که رسیدیم خونه. مشغول
آرایش کردن بودیم که عرشیا تو واتساپ تصویری بهم زنگ
زد. مثل همیشه با خوش رویی کلی احوالپرسی کرد و راجب
کارم تو تهران پرسید..

یجا ازم پرسید:

- خب بجز پانته آ ، دوست جدید دیگه ای اونجا پیدا نکردی؟

پانته آ که داشت ریمل می کشید بلند گفت:

- دوست جدید چیه! عشقش رو پیدا کرد.

یهو با اخم به پانته آ نگاه کردم که دهنش رو ببندده. عرشیا یکم مکث کرد و خنده روی صورتش خشک شد و پرسید:

- چی؟ عشق جدید؟

ساکت شدم و چیزی نگفتم اما بهر حال که همه می فهمیدن. عرشیا دوباره با جدیت پرسید:

- باران راست میگه؟ عشق جدید کیه؟ سرکاریه یا داره راست میگه؟

عرشیا واکنش تندی نشون داد. چیزی که اصلاً ازش انتظار نداشتم که ببینم. بنابراین مصمم نگاش کردم و گفتم:

- نه داره راست میگه. من عاشق شدم عرشیا، خیلی جدی و عمیق عاشق شدم.

عرشیا اخماش رفت تو هم و گفت:

- ولی تو کلی آرزو داشتی می خواستی بیا اینجا پیش

حرفش رو قطع کردم و این بار من با جدیت گفتم:

- الان برای من خیلی چیزا عوض شده. یه چیز جدید رو

دارم تجربه می کنم، نمی تونم پا پس بکشم.

با ناراحتی گفت:

- خب به آخرش فکر کردی؟ جواب عمو محمد و چی

می خوای بدی؟ همین جوریشم مخالف رفتنت به تهران بود.

با اصرار بابا راضی شد، اگه بفهمه شاید حتی بابام رو هم

مقصر کنه.

با حالت شاکی گفتم:

- چیکار کنم عرشیا؟ دست خودم نبود. دوستش دارم. الان نمی‌خوام به تهش فکر کنم. می‌خوام از لحظه به لحظه کنارش لذت ببرم. حالا تا اون موقع که قراره به بابا بگم خدا کریمه. یه کاریش می‌کنم.

عرشیا با تعجب نگام کرد و گفت:

- تو واقعا عوض شدی باران. هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم درگیر این قضایا بشی.

مصمم گفتم:

- اما شدم و ناراضی هم نیستم. دارم یه احساس قشنگ رو و تجربه می‌کنم.

همین لحظه زنگ خونمون زده شد و خیلی سریع با عرشیا خداحافظی کردم و رفتم و در رو باز کردم ، ماهتیسو و

نسرین بودن. ماهتیسایا هم یه لباس مشکی پفکی با گیره
موی پاییونی سرش بود. بغلش کردم و با خوش رویی گفتم:
- خدایا چقدر تو خوشگل شدی.

ماهتیسایا همون طور که تو بغلم بود بوسم کرد و گفت:
- تو هم خوشگل شدی. لباسامونم هم رنگه.

خندیدم و لپش رو فشردم و گفتم:

- آره. ست هم شدیم.

یهو ناراضی گفت:

- ولی من مثل تو رژ نزدم.

با گفتن این حرفش هر سه تامون باهم خندیدیم. نسرین رو
بهش گفت:

- نه مامان شما هنوز کوچولویی. تازه همین جوریشم خیلی خوشگلتری.

ماهتیسا با ناراحتی نشست رو مبل و من رو به نسرین گفتم:

- حالا برای اینکه دوست کوچولوی من ناراحت نشه ، یه کوچولو رژ می‌زنیم براش.

ماهتیسا کلی خوشحال شد و اومد تو بغلم نشست و براش یکم رژ زدم. نسرین همین لحظه رو به من گفت:

- چقدر لباس بهت میاد باران.

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

چشمکی با شیطنت زد و گفت:

- فکر کنم هوش از سر داداشم ببری امشب.

پانته آ خندید و گفت:

- منم همینو گفتم اتفاقا.

همون طور که می خندیدم گفتم:

- حالا اینقدر بزرگش نکنین.

همین لحظه یوسف برامون زنگ زد که اگه آماده ایم بریم

پایین. نسرین قرار بود همراه با همسرش و پدر و مادرش

بیان و منو پانته آ و موری هم با یوسف بریم. تا از آسانسور

رفتیم پایین یوسف با دیدن من گفت:

- ماشالا. ماشالله به این همه زیبایی.

خندیدم و گفتم:

- مرسی تو هم خیلی شیک شدی.

یوسف رو به پانته آ گفت:

- بنظرت من با دیدن همچین پرنسسی امشب چجوری ساز
بزنم؟

پانته آ خندید و گفت:

- بنظر من که کارت خیلی سخته.

دستم رو گرفت و گفت:

- یدور بچرخ بینم. به به. موهاتم که فر کردی.

خندیدم و گفتم:

- موهام رو با تو ست کردم و لباسم رو با ماهتیسا.

همین لحظه نسرین و ماهتیسا هم اومدن پایین. ماهتیسا

دوید بغل یوسف و گفت:

- دایی. دایی. لباسم قشنگه؟

یوسف محکم بغلش کرد و گفت:

- خیلی زیاد. یه دقیقه وایستا ببینم. تو رژلب زدی؟

ماهتیسا خندید و دستش رو گرفت جلوی صورتش و به من اشاره کرد و گفت:

- آره. مثل باران.

خندیدم. یوسف بوسش کرد و رو به من گفت:

- از دست این بچه‌ها.

پانته آ که اون سمت حیاط داشت با تلفن صحبت می کرد اومد سمت ما و گفت:

- دوستان بریم؟ مرتضی زیرپاش علف سبز شد.

یوسف خندید و گفت:

- باشه بریم. راست میگه بنده خدا، از نیم ساعت پیش به من گفت آمادست.

سوار ماشین شدیم. یوسف رو به نسرین گفت:

- شما هم زودتر بیاین. دیر نکنین.

تو ماشین از یوسف پرسیدم:

- فکر کنم مهموناشون کمن نه؟ چون اون روز که اومد به ما

کارت عروسی رو بده، می گفت که یه جشن خودمونیه.

یوسف گفت

- آره. فک کنم فقط خانواده پدریشو چندتا از دوست و

رفیقای بیمارستانی که کار می کنه هستن.

با تعجب پرسیدم:

- مادرش چی؟

یوسف گفت:

- مادرش که اون سالی که من رفته بودم سربازی فوت شد،
با خانواده مادریش هم سر قضیه ارث و میراث کلا ارتباطی
ندارن.

گفتم:

- آها. ولی خوده مینا خیلی دختر خونگرمیه. خیلی باهاش
حال کردم.

یوسف تایید کرد و گفت:

- شوهرشم مثل خودشه. ایشالا که خوشبخت بشن. دست
راستشون رو سر منو تو.

خندیدم. یهو پانته‌آ از پشت صندلی اومد یکم جلوتر و گفت:

- معذرت می‌خوام کبوترای عاشق که صحبتتون رو قطع
میکنم. یوسف، مرتضی می‌گه زنگ زدی به مهدی که درامزت
رو ببره وصل کنه؟

یوسف همون جور که می خندید گفت:

- آخ آخ نه. خوب شد یادم انداختی. الان زنگ میزنم به موری هم بگو سر کوچشیم بیاد پایین.

مراسمشون تو یه باغ خیلی خوشگل برگزار شده بود. تو کل این مراسم نگاهم به یوسف بود. همین لحظه مدیر گروه بندشون اومد سمت من و گفت:

- سلام خوب هستین؟ باران خانم شما یید دیگه درسته؟
لبخند زدم و گفتم:

- بله. خوشبختم از آشنایی با شما.

آقای قاسمی هم با خوش رویی گفت:

- خوب دل یوسف ما رو بردین دیگه.

هر دو باهم خندیدیم که گفت:

- ولی لطفا هیچوقت ناراحتش نکنین. به اندازه کافی سختی کشیده.

پشت آقای قاسمی دو تا پسره ایستاده بودن. کلا از وقتی من وارد مراسم شدم یا دور اطرافم می چرخیدن یا زل میزدن بهم. بهشون یه چشم غره‌ای دادم و رو به آقای قاسمی گفتم:

- نگران نباشین. من خیلی دوشش دارم و تمام تلاشم رو می‌کنم که کنار من خوشحال باشه.

همین لحظه با سوت و دست مهمونا دیدیم که عروس و داماد وارد باغ شدن و دارن به مهمونا خوشامد میگن. آقای قاسمی گفت:

- خوش بگذره بهتون.

گفتم:

- مرسی همچنین.

رفتم و سر جام نشستم. دوباره این دو تا پسره رفتن روبروی میزی که ما نشسته بودیم، نشستن. پانته آ گفت:

- خیلی خوشگل شد نه؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

- کی؟

پانته آ با تعجب نگام کرد و گفت:

- وا باران حواست کجاست؟ مینا دیگه.

سریع گفتم:

- آها آره خیلی. میگم بیا جامون رو و عوض کنیم. بریم یه

سمت دیگه بشینیم؟

پانته آ نگام کرد و پرسید:

- چرا؟

یواش زیر گوش پانته آ گفتم:

- یه چیز میگم ضایع نگاه نکن. اون دو تا یارو روبه رو خیلی نگاه می کنن. من سخته.

پانته آ سریع بلند شد و گفت:

- باشه بریم. تو هم امشب زیادی خوشگل شدی، همه چشا رو توئه.

داشتیم جابجا می شدیم که یوسف همون جور که پشت ساز بود یه نگاهی بهم انداخت و با چشمایی پر از سوال بهم نگاه کرد اما خودم رو خونسرد نشون دادم که نگران نباشه.

همه چیز داشت به خوبی و خوشی پیش می رفت. تا اینکه بعد از مراسم شام، مینا به همه دخترای تو جمع و خصوصا به ما اصرار کرد تا بریم و باهاش عکس یادگاری بگیریم. یه

سمت نگاهم به یوسف بود یه سمت نگاهمم به اون یارو.
پسره همون جور داشت میومد سمتم. بعد گرفتن چند تا
عکس سریع فرصت رو غنیمت شمردم و اومدم پایین و رفتم
سمت ورودی باغ. حالم داشت از نگاه چندشش بهم
می خورد. فکر کنم یوسف هم متوجه شده بود. می خواستم
برگردم وسایلم رو بگیرم و برم خونه که یهو دیدم همون یارو
پشت سرمه. با لبخند چندش و نگاه هیرش رو به من گفت:
- چه دختر زیبایی. خیلی نظرم رو جلب کردی.

این سمت ورودی هیچکس نبود. سریعا از کنارش رد شدم و
با ترس گفتم:

- لطفا مزاحمم نشید.

سریع آستین لباسم رو گرفت و گفت:

- چه مزاحمتی خوشگله. بیا اینجا ببینم.

همین جور آستین لباسم رو می کشید و با خودش می برد
سمت خروجی باغ. هر چقدر هم که داد می زدم ولم کن
اصلا توجهی نمی کرد. علاوه بر اینکه هیچکس اطرافم نبود و
صدای آهنگم اونقدر زیاد بود که صدام به هیچ کس
نمی رسید. وقتی رسیدیم ته باغ گفت:

- خب ملکه شبها. سمت رو و بگو یکم بیشتر باهم آشنا
شیم. از دوستای مینایی؟ تابحال ندیده بودمت. اینقدرم
سعی نکن ازم فرار کنی.

از ترس داشتم سخته می کردم. اشکم درومده بود. اما سعی
می کردم خونسرد باشم. گفتم:

- آقا من نامزد دارم. لطفا بیخیال شو.

بعد با صدای بلند فریاد زدم:

- یوسف. یوسف کجایی؟

با همون نگاه هیرش خیلی بیخیال گفت:

- خب داشته باش. ایدز نداری که. اسمت رو بگو باهم بیشتر آشنا شیم. مطمئنم خوشت میاد.

اشکم درومده بود. باز با لبخند چندشش گفت:

- نبینم اشکاتو نیم وجبی. فکر می کنم خیلی خجالتی

هستی. ایراد ندارد پس من شروع می کنم.

بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- من اسمم سامان. از وقتی تو این مراسم دیدمت

از پشت صدای یوسف رو شنیدم که دیگه نداشت حرفش رو

تموم کنه:

- حرومزاده داری چه غلطی می کنی؟

از پشت کتش رو گرفت و یه مشت زد تو صورتش که باعث شد بیفته رو زمین.

نشست کنارش و همین جور محکم می زد تو صورتش. کتش رو می کشیدم تا آروم بشه ولی آروم نمی شد. همین جور که گریه می کردم گفتم:

- یوسف بسته ولش کن. بیا بریم.

اصلا صدای منو نمی شنید. از دماغ و دهنش همین جور خون میومد. دیگه بیهوش شده بود طرف. نشستم کنارش و سعی کردم کنترلش کنم و گفتم:

- یوسف تو رو خدا بسته. بخاطر من.

همین جور که از عصبانیت نفس نفس میزد، برای یه لحظه نگام کرد و گفت:

- کاری که باهات نکرد؟ ببینم خوبی؟

همون جور که گریه می کردم، سریع گفتم:

- خوبم. بریم از اینجا لطفا. نمی تونم نفس بکشم.

بالاخره بلند شد و دستم رو گرفت و همون طور که داشتیم

می رفتیم، زنگ زد به موری و گفت:

- موری. بگو بیان این مردک تن لش و از ته باغ جمع کن.

نه خوبم. به موقع رسیدم. آره باهم میریم خونه. خودت آقای

قاسمی رو اداره کن.

وای واقعا اگه یوسف یه دقیقه دیرتر می رسید. چی میشد؟!

از چندی بودن یارو حال داشت بهم می خورد. یوسف تو

ماشین بدون اینکه حرفی بزنه با عصبانی و با سرعت داشت

رانندگی می کرد. تو این سه ماهی که می شناختمش، این

اولین بار بود که اینجور عصبانی می دیدمش. با مظلومیت

نگاش کردم و آروم پرسیدم:

- یوسف نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دیدم حرفی نمی‌زنه و بدون اینکه سرش رو برگردونه با همون عصبانیت داره رانندگی می‌کنه.

دیگه چیزی نگفتم. می‌ترسیدم بیشتر عصبانی بشه. بیست دقیقه تو راه بودیم تا رسیدیم خونه. بازم بدون اینکه چیزی بگه از آستین لباسم گرفت و از ماشین پیادم کرد. تو آسانسور بهش گفتم:

یوسف چرا چیزی نمی‌گی؟؟ چرا اینقدر عصبانی؟

بازم چیزی نگفت و رسیدیم دم در خورش و کلید انداخت و با سردی بهم گفت:

- برو تو.

با ناراحتی از لحنش بهش نگاه کردم و رفتم داخل. از این همه سکوتش خسته شده بودم و گفتم:

- یوسف چته؟ این رفتارا برای چیه؟ چرا چیزی نمیگی؟

دیدم با عصبانیت کتش رو درآورد و انداخت رو مبل و با صدای بلند داد زد و گفت:

- می‌دونی من اگه یه دقیقه دیرتر می‌رسیدم چی می‌شد؟
من مردم و زنده شدم. یک ماهه دارم بهت میگم یه جواب درست و حسابی بهم بده. همش از زیر بحث فرار می‌کنی.
من اگه کنارت باشم چهارچشمی حواسم بهت هست، اصلا اجازه نمی‌دم چنین اتفاقی بیفته. می‌فهمی؟

کاملا حق داشت. اصلا دل نداشتم باهام اینجوری صحبت کنه. دوباره اشکم درومده بود. دستش رو کرد لای موهایش و اومد نزدیکم و گفت:

- بهت گفتم من بخاطر تو با همه چیز می‌جنگم. همه مشکلات رو می‌زنم کنار برای اینکه با تو باشم اما تو چی؟

هر وقت ازت می‌پرسم فقط سکوت تحویل من میدی. نکنه
واقعا دوسم نداری؟

همون جور که اشک تو چشمام حلقه زده بود با حالت
طلبکارانه گفتم:

- چطوری می‌تونی یه چنین فکری کنی؟

این بار یوسف مثل من با جدیت گفت:

- پس چرا بهم نمیگی؟ چرا هر موقع دستم رو سمت دراز
میکنم، مردد بهم نگاه میکنی؟

چیزی نگفتم. کاملاً حق با یوسف بود و این بحث بی فایده
بود. اون لحظه فقط یوسف برام وجود داشت انگار ساعت و
لحظه‌ها متوقف شده بودن. نمی‌تونستم به هیچ چیز

دیگه‌ای فکر کنم. من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم. اینم
واقعیت زندگی من بود. این بار مصمم نگاش کردم و گفتم:

– دوستت دارم خیلی هم زیاد دوستت دارم.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– من بیشتر نور زندگیه من.

این مرد تمام زندگی من شده بود. منم بهش قول داده بودم که با وجود تمام مشکلاتی که قراره برامون پیش بیاد پا پس نکشم و در کنار هم با مشکلات بجنگیم.

دو ماه بعد

این روزا کنار یوسف، بهترین روزای عمرم رو سپری می کردم. منی که همیشه دوست داشتم تو کارم بهترین باشم و یه روز از ایران مهاجرت کنم، الان اولوitem یوسف و کنارش موندن بود. من با این مرد تمام تنهایی هام رو، بی کسی هام رو و طرد شدنم رو فراموش کرده بودم، این پنج ماه اینقدر پر از خاطره و لحظات خوب بود که خیلی سریع

گذشت. منی که عاشق رشت و شهر خودم بودم، الان دیگه دلم نمی‌خواست برگردم. الان واقعا آمادگی این رو نداشتم که بابت این قضیه با خانوادم روبرو بشم اما برای اینکه بقیه عمرم رو کنار کسی که دوستش داشتم، بگذرونم باید با این مسئله روبرو می‌شدم. منو یوسف خیلی باهم حرف می‌زدیم. من تمام تنهاییام و خصوصیات خونواده‌ای که توش بزرگ شدم و براش تعریف کرده بودم و اونم مثل همیشه می‌گفت که نگران نباشم چون تحت هیچ شرایطی دست منو ول نمی‌کنه. حرفاش بهم دلگرمی و قوت قلب میداد. دو روز پیش تئاتر کلاه قرمزی که تو تالار قشقاوی برگزار کرده بودیم، تمام شد و برای پروژه بعدیمون دو هفته دیگه باید آماده می‌شدیم. این لابلا مامان همش زنگ می‌زد و گله می‌کرد که چرا تو تمام این مدت یه سر رشت نرفتم و منم طبق معمول کارم رو بهانه می‌کردم اما الان دیگه هر جوری

بود یه چند روزی هم که شده باید می‌رفتم خونه و می‌خواستم تمام جرئتم رو جمع کنم تا این مسئله رو با خانواده‌ام درمیون بزارم. البته به مارال گفته بودم، اونم بماند که به اندازه کافی سرزنشم کرد ولی وقتی دید که جدیم گفت که امیدواره بابا وقتی فهمید حداقل منو از فرزندی رد نکنه.

همین جور که داشتم وسایل ناهار رو آماده می‌کردم، برای یوسف زنگ زدم:

- جانمم؟

- یوسف جان بیاین غذا آماده است.

- چشم.

پانته آ اومد کمکم کنه و همین حین که ظرفا رو آماده می‌کرد پرسید:

- چی شد باران؟ بالاخره چیکار می کنی؟

گفتم:

- با یوسف صحبت کردم. احتمالا پس فردا برم رشت. دیگه

وقتش رسیده با این مسئله روبرو بشم.

ازم پرسید:

- می ترسی؟

نگاش کردم و گفتم:

- خیلی زیاد

همین لحظه زنگ خونه زده شد و رفتم درو باز کردم، یوسف

با خنده گفت:

- بوی غذا کل ساختمون رو گرفته. چه دستپختی داره باران

من.

خندیدم و گفتم:

- بشین غذا حاضره.

همین جور که داشت با پانته آ هم سلام می کرد رو به من گفت:

- راستی باران، فیلمای درامزت رو به آقای قاسمی نشون دادم. کلی تعجب کرد. گفت چقدر تو این مدت کم، خوب یاد گرفتی.

خندیدم و گفتم:

- دیگه استادم وقتی یوسف درامر باشه، همین میشه دیگه.

یوسف با خنده گفت:

- فکر کنم یکم دیگه ادامه بدی آقای قاسمی جای من تو رو استخدام می کنه تو بند موسیقیمون.

خندیدیم و پانته آ گفت:

- وای فکر کن. دو کبوتر عاشق باهم ساز بزنن. خیلی
رمانتیک نیست؟

یوسف از واکنش پانته آ خندش گرفت و گفت:

- اینجوری که تو گفتی واقعا خیلی رمانتیکه.

همین لحظه زنگ آیفون و زدن که پانته آ گفت:

- خب موری هم رسید بالاخره.

پانته آ رفت تا درو باز کنه. منم هر از گاهی می رفتم تو فکر.

یوسف صدام کرد که باعث شد بهش نگاه کنم ، گفت:

- بازم داری به اون موضوع همیشگی فکر می کنی؟

با ناراحتی گفتم:

- یوسف من

پرید وسط حرفم و با آرامش گفت:

- ببین باران، اینقدر خودت رو اذیت نکن. بهت که گفتم هر اتفاقی هم بیفته، تحت هر شرایطی من پیش تو میمونم.

لبخندی از رو اطمینان زدم و گفتم:

- میدونم عزیزم. ذاتا به تنها چیزی که می‌تونم دلم رو خوش کنم همین موضوعه.

موری اومد بالا و با هممون سلام کرد و سر میز نشست. اون روزم کلی باهمدیگه حرف زدیم و خندیدیم. بعدش باهم

رفتیم سمت ایران مال و بولینگ بازی کردیم. خیلی بهمون خوش گذشت. بعضا اونجا چند نفر یوسف و موری رو

می‌شناختن و میومدن و باهاشون عکس می‌گرفتن. اوایل

تایمی که با یوسف آشنا شده بودم چون از عشقش به خودم

خیلی مطمئن نبودم، این چیزا خیلی اذیتم می‌کرد و

حسودیم میشد اما با گذشت زمان که دیدم حد و حدود
خودش رو میدونه و رفتارهای عاشقانش فقط مختص به
منه، دیگه این چیزا اذیتم نمی کرد و برام مهم نبود.

دو روز بعد یسری از وسایلم رو جمع کرده بودم تا برم سمت
رشت. یوسف خیلی اصرار داشت که من رو برسونه اما من
بهش گفتم که رشت شهر کوچیکیه. امکانش هست یه آشنا
ببینه و قبل از من به گوش بابا اینا برسونه. اونجوری خیلی
بد می شد. تو ترمینال هم من خیلی حالم گرفته بود هم
یوسف. وقتی اعلام کردن مسافرای رشت سوار شن، به
یوسف نگاه کردم که سرش پایین بود. همون جور که با بغض
لبخند می زدم گفتم:

– نمی خوای بدرقه ام کنی ؟

یوسف بغضش رو قورت داد و مثل من لبخند تلخی زد و گفت:

- من اصلا لحظه‌های خداحافظی رو دوست ندارم اونم لحظه‌های خداحافظی با تو.

چیزی نگفتم. اشک تو چشمش حلقه زد و گفت:

- زود برگرد. باشه؟

خیلی برام سخت بود. بهش عادت کرده بودم اما سعی کردم خودم رو قوی نشون بدم و گفتم:

- باشه. مراقب خودت باش یوسف. از ساعت دوازده به بعدم دیگه درامز نزن و گرنه پانته‌آ زنگ میزنه و مخم رو می‌خوره.

همون لحظه در عین ناراحتی جفتمون خندمون گرفت. مسافرا همه در حال سوار شدن بودن. چمدونم رو گرفتم که یوسف گفت:

- بهت زنگ میزنم. گوشت روشن باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خداحافظ عزیزم.

وقتی که روم رو برگردوندم تا برم؛ گریه‌هام دوباره شروع شد. با اینکه دوباره می‌خواستم برگردم ولی اونقدر تو این پنج ماه بهش عادت کرده بودم که حتی چند روز ازش جدا موندن هم برام سخت بود. پانته‌آ چون خانواده‌اش رفته بودن شیراز خونه عموش، نیومد و موند تهران. توی مسیر، همش داشتم به این فکر می‌کردم که چجوری باید سر بحث رو با مامان اینا باز کنم. وقتی به واکنش بابا فکر می‌کنم تمام تن و بدنم می‌لرزه و دوباره نفسم به شماره میفته.

دو روز بعد یسری از وسایلم رو جمع کرده بودم تا برم سمت رشت. یوسف خیلی اصرار داشت که من رو برسونه اما من

بهش گفتم که رشت شهر کوچیکیه. امکانش هست یه آشنا
ببینه و قبل از من به گوش بابا اینا برسونه. اونجوری خیلی
بد می‌شد. تو ترمینال هم من خیلی حالم گرفته بود هم
یوسف. وقتی اعلام کردن مسافرای رشت سوار شن، به
یوسف نگاه کردم که سرش پایین بود. همون جور که با بغض
لبخند می‌زدم گفتم:

- نمی‌خوای بدرقه‌ام کنی؟

یوسف بغضش رو قورت داد و مثل من لبخند تلخی زد و
گفت:

- من اصلا لحظه‌های خداحافظی رو دوست ندارم اونم
لحظه‌های خداحافظی با تو.

چیزی نگفتم. اشک تو چشمش حلقه زد و گفت:

- زود برگرد. باشه؟

خیلی برام سخت بود. بهش عادت کرده بودم اما سعی کردم خودم رو قوی نشون بدم و گفتم:

- باشه. مراقب خودت باش یوسف. از ساعت دوازده به بعدم دیگه درامز نزن و گرنه پانته آ زنگ میزنه و مخم رو می خوره. همون لحظه در عین ناراحتی جفتمون خندمون گرفت. مسافرا همه در حال سوار شدن بودن. چمدونم رو گرفتم که یوسف گفت:

- بهت زنگ میزنم. گوشت روشن باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خداحافظ عزیزم.

وقتی که روم رو برگردوندم تا برم؛ گریه هام دوباره شروع شد. با اینکه دوباره می خواستم برگردم ولی اونقدر تو این پنج ماه بهش عادت کرده بودم که حتی چند روز ازش جدا موندن

هم برام سخت بود. پانته‌آ چون خانواده‌اش رفته بودن شیراز خونه عموش، نیومد و موند تهران. توی مسیر، همش داشتم به این فکر می‌کردم که چجوری باید سر بحث رو با مامان اینا باز کنم. وقتی به واکنش بابا فکر می‌کنم تمام تن و بدنم می‌لرزه و دوباره نفسم به شماره می‌افته.

یه لحظه به این فکر کردم که قبلش به عمو فرشاد بگم اما به اونم نمی‌تونستم بگم. مطمئنم خیلی سرزنشم می‌کرد چون یادمه قبل از اینکه پیام تهران ازم قول گرفته بود که یکاری نکنی من پیش پدرت شرمنده بشم. ذاتا اگه خوده بابا می‌فهمید احتمالا با عمو هم می‌ونشون شکراب می‌شد و بابا قطعاً عمو فرشاد رو مقصر می‌کرد. واقعا چقدر امتحانی که زندگی داشت ازم می‌گرفت سخت بود. تا برسم خونه، چند بار یوسف زنگ زد و باهمدیگه کلی حرف زدیم. کلی هم چیزای بامزه تعریف می‌کرد که روحیم رو عوض کنه. تقریباً

ساعت یک ظهر بود که رسیدم رشت. مارال و پارسا اومده
بودن ترمینال و منتظرم بودن. رفتم و جفتشون رو بغل
کردم. مارال با خنده گفت:

- خب داماد آینده کجاست؟

من با تعجب و چشم غره بهش نگاه کردم که سرش رو
انداخت پایین و گفت:

- من به پارسا مجبور شدم بگم.

با حالت شاکی گفتم:

- کاش یه روز یاد بگیری یه چیزی که بهت میگن رو واسه
حداقل چند روز بتونی تو دلت نگه داری.

پارسا این بار با حالت طلبکارانه گفت:

- دستت درد نکنه باران خانوم. حالا من شدم غریبه؟

بعدش به مارال نگاه کرد و گفت:

- تقصیر این بنده خدا نیست. اون زمان که تو داشتی براش تعریف می کردی من پیشش بودم، اصرار کردم که بهم بگه. حالا اینارو ولش کن. چه دل و جرئتی داری تو دختر؟ بابات هنوز که هنوز داره به پدره من میگه تو باعث شدی که دختره من الان پنج ماه رفته تهران و الانم با اصرار مادرش داره برمی گرده رشت با استرس گفتم:

- توروخدا اینقدر ته دلم رو خالی نکنین. به اندازه کافی خودم استرس دارم.

پارسا سعی کرد جو رو عوض کنه و گفت:

- حالا الان تازه از راه رسیدی. بزار رفتی خونه استرس بگیر. بریم فعلا اینجا یه چیزی بخوریم. هوا خیلی گرمه.

رفتیم و تو کافی شاپ ترمینال نشستیم. مارال گفت:

- باران چجوری می‌خوای سر بحث رو باز کنی؟

با کلافگی گفتم:

- از یه جایی باید شروع کنم دیگه. خدایا خودت بهم کمک کن.

پارسا گفت:

- خب بنظر من فعلا بحث سن و طلاقش رو نگو. چون آدم بیبی فیسیه. بهش نمیخوره سی و پنج سالش باشه. بگو چهار پنج سال ازت بزرگتره.

گوشیم رو پرتاب کردم براش و گفتم:

- اینقدر چرند نگو.

مارال با چشم غره‌ای به پارسا نگاه کرد و گفت:

- پارسا به جوری حرف میزنی که انگار بابارو نمی‌شناسی.

من بعد حرف مارال گفتم:

- حتی اگه من نگم، بابا با به تحقیق تمام جد و آباد یوسف رو درمیاره.

پارسا با تایید حرف ما گفت:

- آره راست میگین. من به اینش فکر نکرده بودم.

پارسا خندید و گفت:

- ولی واقعا دمش گرم. خدایی خیلی حوصله دردرس داره که می‌خواد وارد خونواده غفارمنش بشه.

با جدیت گفتم:

- چون خیلی دوسم داره، تمام اینا رو به جون می خره.
بعدشم خوده جنابعالی چرا با وجود اینکه تمام این چیزا رو
می دونی نمی تونی با مارال کات کنی؟

پارسا دستاش رو برد بالا و گفت:

- حرف حساب جواب نداره.

مارال پرسید:

- باران خونواده خودش چی؟ اونا راضین؟

من گفتم:

- یوسف کلا خیلی مستقل از خانوادشه ولی بخاطر شرایط
قبلیش اوایل مادرش یکم مخالف بود اما بعدش که دید واقعا
خیلی همو دوست داریم دیگه قبول کرد. فقط منتظره تا
همه چیز رسمی بشه، بهر حال حرف در و همسایه هم هست
دیگه.

پارسا رو به منو مارال گفت:

- بابا هیچ خانواده‌ای تو این دوره زمونه مثل خانواده‌ی شما اینقدر گیر نیستن.

مارال با حالت طلبکارانه گفت:

- دیگه پارسا چون خانواده رو نمیشه عوضش کرد.

سرم رو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- بچها بریم؟ بریم خونه من یکم فکر کنم چجوری باید این مسئله رو بگم.

پارسا منو مارال و رسوند خونه. مامان تا منو دید بغلم کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

بوش کردم و بوسیدمش و گفتم:

- منم همینطور مامان.

مامان بینیم رو کشید و با خنده گفت:

- آره مشخصه بی معرفت. رفتی که رفتی. یه سرم دیگه به

ما نزدی. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. مامان گفت:

- غذا حاضره بچها.

داشتم می رفتم لباسم رو عوض کنم که مارال آروم گفت:

- بنظرم اول به مامان بگو.

تایید کردم و گفتم:

- آره اتفاقا، قانع کردن مامان یکم راحت تره.

رفتم لباسم رو عوض کردم. رفتم و سر میز نشستم،

همون جور که هردوشون مشغول غذا خوردن بودن، من تو

فکر بودم که مامان ازم پرسید:

- دخترم چرا با غذات بازی می کنی؟

با تته پته گفتم:

- مامان..من..من یچیزی باید بهت بگم.

مامان بانگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- بسم الله خیر باشه. اتفاقی افتاده؟

دوباره با لکنت و ترس گفتم:

- نه...یعنی آره...چجوری باید بگم.

راستش از واکنش مامانم می ترسیدم اما می دونستم که
برخلاف بابا منطقی تر برخورد می کنه.

مارال بهم نگاه کرد و گفت؛

- مستقیم ، راحت ، چکشی بگو.

با استرس گفتم:

- مامان من.

یهو مارال جای من گفت:

- مامان باران عاشق شده.

به مارال نگاه کردم و همون جور که داشت غذاش رو

می خورد بهم نگاه کرد و با گله گفت:

- چیه خب؟! به تو بود تا فردا صبح نمی گفتمی.

مامان با یه حالت عجیبی به من با سکوت نگاه کرد. گفتم:

- مامان یه چیزی بگو دیگه.

مامان خونسرد بنظر می رسید یا شایدم آرامش قبل از طوفان

بود، بعد کمی سکوت بهم نگاه کرد و گفت:

- باران تو می دونی اگه پدرت بفهمه چی میشه؟ نکنه اینم

مسخره بازیه جدیده شما دوتا خواهر باشه!؟

چشم‌ام رو ازش دزدیدم و گفتم:

- ماما مسخره بازی نیست. من اونجا با یه نفر آشنا شدم
که

یهو با عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت:

- اصلاً نمی‌خوام بدونم که طرف کیه؟ دخترم ما تو رو
فرستادیم اونجا که مستقل بودن رو به قول خودت تجربه
کنی. الان اومدی بعد پنج ماه میگی من عاشق شدم و جالب
تر اینجاست یجوری هم داری صحبت میکنی که انگار پدرت
رو نمی‌شناسی.

انتظارش رو داشتم. اگه ماما نظرش این بود پس بابا چی
می‌گفت؟ سرم رو انداختم پایین و دوباره چهره یوسف و
خنده‌هاش اومد جلو چشمم و بازم بغض کردم. مارال با
حالت شاکی به ماما گفت:

- خب مامان بالاخره که چی؟ یه دختر تا ابد که تو خونش نمی‌مونه. یه روزی با یکی آشنا میشه و ازدواج میکنه.

مامان با همون عصبانیت گفت:

- آره ولی یکی باید باشه که ما از قبل بشناسیمش. الان من مطمئنم خواهرت رفته عاشق یه هنرمنده دیگه مثل خودش شده، من واقعا حوصله یه جنجال دیگه رو ندارم.

همونجور که اشک می‌ریختم گفتم:

- مامان شما حتی نمی‌شناسینش که اینجور دارین راجبش قضاوت می‌کنین.

بعدش دویدم و رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تخت و یه‌سره گریه کردم. چی می‌شد من یه چیزی می‌خواستم و بدون این همه مشکل و بدبختی بهش می‌رسیدم. حالا از کل

دنیا فقط یوسف رو می‌خوام اما چرا نمیشه. چرا خانوادم قبول نمی‌کنن؟

مامان همین لحظه اومد تو اتاقم. گوشه تختم نشست و دستش رو گذاشت رو پاهام و آروم گفت:

- باران جان. بیا این بار به حرف من گوش بده مادر. بلند شدم و با حق حق گفتم:

- مامان. نه. نمی‌تونم. می‌فهمی؟ نمی‌تونم. دوستش دارم. تو تمام زندگیم این حس رو به هیچکس نداشتم. مامان اشکام رو پاک کرد و گفت:

- می‌فهمم عزیزدلم ولی نمیشه، می‌دونی باران بابات اگه بفهمه دیگه نمی‌ذاره تهران بمونی. پس بهتره این قضیه رو فراموش کنی و دیگه بهش فکر نکنی.

با ناچاری از مامان پرسیدم:

- مامان تو تابحال عاشق شدی؟

یه دستی به موهام کشید و با لبخند گفت:

- معلومه. عاشق تو عاشق مارال.

گفتم:

- قبل از ما

مامان سکوت کرد ولی بعدش گفت:

- باران با این سوالا می‌خوای به چی بررسی؟

کنارش نشستم و گفتم:

- مامان یادته قبلا می‌گفتی دوره کارشناسیت یه پسری ازت

خاستگاری کرد و تو هم خیلی خوشت اومده بود اما همون

حین بابا اومد خاستگاریت و مامان و باباتم اصرار داشتن که
با بابا ازدواج کردی، یادته دیگه؟

مامان نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

- این مثل قضیه تو نیست. من بعد از اینکه با پدرت آشنا
شدم خیلی دوشش دارم.

سریع گفتم:

- آره اما هیچوقت عاشقش نشدی. با بابا ازدواج کردی اما
هیچوقت دلت با پدر و مادرت سر این قضیه صاف نشد، غیر
از اینه؟

مامان همین‌طور که سعی می‌کرد نگاهش رو ازم بپرسه،
گفت:

- باران.

با عصبانیت گفتم:

- مگه دروغ میگم؟ مامان من اگه به یوسف نرسم هیچوقت نمی‌بخشمتون نه تو رو نه بابا رو. شاید دیگه هیچوقت نتونم این حس رو تجربه کنم.

مامان چیزی نگفت. اشکام رو با دستمال پاک کردم. یه پنج دقیقه تو سکوت سپری شد که مامان یهو پرسید:

- خب حالا این آقا پسر کیه؟ چیکارست؟

مامان بنظر می‌رسید که داشت نرم می‌شد. مارال همین لحظه در رو باز کرد و گفت:

- مامان، بابا اومد.

مامان از رو تخت بلند شد و آرام رو به من گفت:

- دخترم. با اینکه دلم خیلی راضی نیست ولی تمام تلاشم رو می‌کنم که کم کم به بابات بگم ولی الان زمانش نیست. یهو بهش بگی، قاطی میکنه یکم زمان لازمه. الان وقتش نیست.

لبخندی زدم و مامان سرم رو بوسید و گفت:

- بسته دیگه اشکاتو پاک کن. قبل از پدرت یدور من باید این داماد آینده رو ببینم بعدش تصمیم بگیرم که می‌تونم دخترم رو بهش بسپرم یا نه.

خب خداروشکر. با اینکه هنوز چیزی نمی‌دونست. اوکی ضمنی رو به من داده بود. بغلش کردم و گفتم:

- تو یدونه ای.

مامان خندید و گفت:

- خیلی خب دختر. کمرم شکست.

و بعدش رفت بیرون.

سریع گفتم:

- آره اما هیچوقت عاشقش نشدی. با بابا ازدواج کردی اما هیچوقت دلت با پدر و مادرت سر این قضیه صاف نشد، غیر از اینه؟

مامان همین‌طور که سعی می‌کرد نگاهش رو ازم بپرسه، گفت:

- باران.

با عصبانیت گفتم:

- مگه دروغ می‌گم؟ مامان من اگه به یوسف نرسم هیچوقت نمی‌بخشمتون نه تو رو نه بابا رو. شاید دیگه هیچوقت نتونم این حس رو تجربه کنم.

مامان چیزی نگفت. اشکام رو با دستمال پاک کردم. یه پنج دقیقه تو سکوت سپری شد که مامان یهو پرسید:

- خب حالا این آقا پسر کیه؟ چیکارست؟

مامان بنظر می‌رسید که داشت نرم می‌شد. مارال همین لحظه در رو باز کرد و گفت:

- مامان، بابا اومد.

مامان از رو تخت بلند شد و آرام رو به من گفت:

- دخترم. با اینکه دلم خیلی راضی نیست ولی تمام تلاشم رو می‌کنم که کم کم به بابات بگم ولی الان زمانش نیست. یهو بهش بگی، قاطی میکنه یکم زمان لازمه. الان وقتش نیست.

لبخندی زدم و مامان سرم رو بوسید و گفت:

- بسته دیگه اشکاتو پاک کن. قبل از پدرت یدور من باید
این داماد آینده رو ببینم بعدش تصمیم بگیرم که می‌تونم
دخترم رو بهش بسپرم یا نه.

خب خداروشکر. با اینکه هنوز چیزی نمی‌دونست. اوکی
ضمنی رو به من داده بود. بغلش کردم و گفتم:
- تو یدونه ای.

مامان خندید و گفت:

- خیلی خب دختر. کمرم شکست.

و بعدش رفت بیرون.

پشتبندش مارال اومد داخل و تا رفتم همه چیز رو بهش
بگم؛ دستشو به حالت سکوت آورد بالا و گفت:

- همه چیز رو شنیدم. تبریک میگم. بالاخره مامان رو راضی کردی ولی درنظر داشته باش که هنوز نمیدونه این آقا یوسف چیکارست.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خداروشکر که مامان مثل بابا در اون حد گیر نیست. مطمئنم یوسف رو همون بار اول ببینه به دلش می‌شینه.

مارال لبه تختم نشست و گفت:

- ولی خدایی باران چه آدمی رو انتخاب کردی. خیلی جذابه به چشم شوهرخواهر. دخترا هم که همه تو نخشن.

خندیدم و گفتم:

- ولی خودش که تمام حواسش به منه.

همین لحظه گوشیم زنگ خورد. دیدم یوسفه و با لبخند
گفتم:

- حلال زادت.

مارال بلند شد و گفت:

- پس من میرم بیرون. تو هم تلفنت تموم شد بیا، بابا
سراغت رو می گرفت.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکیه دادم و گوشی رو برداشتم:
- الو.

صدای مهربون یوسف تو گوشم پیچید:

- سلام عشق قشنگم. دلم یه ذره شده برات. چرا بهم پیام
ندادی که رسیدی؟

سریع گفتم:

- ببخشید یادم رفت. تو خوبی؟

گفت:

- سعی می‌کنم باشم. دلم خیلی برات تنگ شده.

خندیدم و گفتم:

- هنوز یه روزم نشده.

از اونور صدای ماهتیسا می‌ومد:

- دایی. دایی. گوشی رو بده منم با باران صحبت کنم.

دلم برای ماهتیسا تنگ شده بود. خندیدم و گفتم:

- ای خدا. این فندقم که پیش توئه.

خندید و گفت:

- در واقع اومده بود که تو رو ببینه. دید که نیستی، کلی

ناراحت شد.

گفتم:

- آخه عزیزم. گوشی رو بده باهاش حرف بزنم.

ماهتیسا سریع تلفن و از دست یوسف گرفت و گفت:

- باران کجا رفتی؟

با لحن بچگانه خودش گفتم:

- سلام ماهتیسا کوچولوی من. یه چند روزی اومدم خونه خودمون.

با ناراحتی پرسید:

- دیگه نمیای که منو تو دایی باهم بریم پارک؟

گفتم:

- میام عزیزم. خیلی زود میام. راستی اون عروسک گارفیلد

هم آوردم که تمومش کنم. وقتی اومدم؛ برات میارم.

با شادی و ذوق گفت:

- آخ جون. باران یه چیز بگم؟

گفتم:

- بگو عزیزم.

یهو با حالت شاکی به یوسف گفت:

- دایی تو حرفامو گوش نده. حرفم خصوصیه.

منو یوسف پشت تلفن ترکیدیم از خنده. یوسف گفت:

- باشه گوش نمیدم.

یواش گفت:

- میشه برای من داری میای رنگ آبی بیاری برای موهام؟

می‌خوام شبیه موهای تو بشه.

یادم اومده بود، چند وقت پیش بهم گفته بود که من پایین موهای خودشو عین موهای خودم آبی کنم و منم بهش قول دادم که وقتی اومدم خونه اسپری رنگ رو میارم که پایین موهاشو آبی کنم. گفتم:

- چشم. قولم یادم هست، میارم برات.

یوسف با حالت نارضایتی گفت:

- برو ببینم. اینم میخواد موهاشو رنگ کنه برای من.

خندیدم که یوسف پرسید:

- اوضاع چطوره؟ امن و امانه؟

یه هی گفتم و ادامه دادم:

- فعلا به مامان گفتم و او کی ضمنی رو گرفتم. گفت من یهویی به بابا نگم و خودش به مرور زمان به بابا میگه. چون امکانش هست بابام یهویی قاطی کنه.

یوسف یه نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب خدا رو شکر فعلا از طرف مادرزن تایید شدم. اشکال نداره منتظر او کی آقای غفارمنش هم می‌مونیم.

همین لحظه یوسف گفت:

- عزیزم نسرین اومده ببره ماهتیسارو. بهت زنگ می‌زنم.

با مهربونی بهش گفتم:

- باشه عزیزدلم مراقب خودت باش.

رفتم بیرون و با بابا سلام کردم. دوباره با بی‌روحي کامل جوابم رو داد و تنها چیزی که پرسید این بود:

– کارا خوب پیش میره و منم گفتم آره.

دیگه هیچ چیزی نگفت. حتی سرشم بلند نکرد که منو ببینه. همیشه به پانته آ یا پارسا و عرشیا بخاطر پدرای با محبتشون خیلی حسودیم میشد و غبطه می خوردم.

قبلنا همش ته دلم آرزو می کردم کاش پدر منم مثل باباهای این بچه‌ها و خیلیای دیگه وقتی بعد مدتها دخترش رو می دید بغلش می کرد و می گفت که چقدر دلش برای بچش تنگ شده، چقدر خوشحاله از اینکه دخترش رو پای خودش وایساده و مستقل شده اما دیگه به رفتارش عادت کرده بودم. بنابراین خیلی سوسکی دوباره برگشتم به اتاقم. کاش واقعا بابا می فهمید چیزی که دخترش بهش احتیاج دارن فقط بحث مالی نیست، احساسات هم هست. از بچگی من به تمام پدرایی که اینقدر با علاقه پیش بچه‌هاشون بودن یا تو اردوها همراهشون میومدن با حسرت نگاه می کردم، چون

هیچوقت پدر من نخواست که پیش من باشه. اصولا که همیشه هم میگن قهرمان زندگی هر دختری پدرشه اما من یادمه وقتی تو مدرسه همه بچها میگفتن دوست دارن که تو آینده با یکی ازدواج کنن که مثل شخصیت پدرشون باشه؛ من برعکس همه می گفتم من دقیقا دلم میخواد یه آدمی که برخلاف پدرمه، خوش قلبه ، مهربونه ، خوش اخلاقه وارد زندگیم بشه که خدا رو شکر این آرزوم به حقیقت پیوست و یوسف وارد زندگیم شد.

از بعد از ظهر نشستم تا عروسک ماهتیسا رو تموم کنم، اسپری رنگ هم گذاشتم تو چمدونم که یادم نره بدمش به ماهتیسا. عرشیا هم هرازگاهی بهم زنگ می زد اما چون می دونستم مثل قبل می خواد سرزنشم کنه، حوصله جواب دادنشو واقعا نداشتم. غروب بود که بهم تو واتساپ پیام داد که برام یه سوپرایز داره و وقتی بهش گفتم چیه سوپرایزش،

پیامم رو دید و جوابم رو نداد. ایشالا که خیر باشه. شب منو مارال شام رفتیم خونه آقاجون. واقعا توی این پنج ماه دلم براش یه ذره شده بود. قرار شد یه دو روز اونجا بمونیم بلکه این استرسی که این چند روزه بابت این قضیه بهم وارد شد، از تنم رفع بشه.

"یوسف"

برای ناهار داشتم می‌رفتم پایین خونه مامان اینا. امروز تقریبا پنج روزی می‌شد که باران رفته بود رشت. نمی‌تونم توصیف کنم چقدر دلم براش تنگ شده، دلم برای چشم‌های قشنگش خیلی تنگ شده بود. قرار بود هفته بعد دوشنبه برگرده اما چون شنبه‌اش تولدش بود، منو پانته‌آ قرار شد یه برنامه‌ای بزاریم تا سوپرایزش کنیم. یه باغ سمت لواسون اجاره کردم. قرار شد که دوستانمون و خودمون باشیم. نسرین و بچه‌های گروه پژواک و پانته‌آ با موری. پانته‌آ بهم گفته بود

که خواهرش مارال هم می‌خواد بیاد اما یجوری می‌بایست
سوپرایزش می‌کردیم تا شک نکنه. همون جور که رو مبل
نشسته بودم به پانته آ اس ام اس دادم برنامه رو اجرا کن.
مامان که تو آشپزخونه بود ازم پرسید:

- باران به خانوادش گفته؟

همون طور که سرم تو گوشی بود گفتم:

- مادرش در جریانه ولی پدرش نمی‌دونه هنوز.

بابا که داشت تلویزیون نگاه می‌کرد گفت:

- نکنه باباش راضی نیست؟

گفتم:

- نگران نباش پدر من. راضی میشه.

بابا همین جور زیر لب می‌گفت:

- پسر من بشین زندگیتو بکن. دنبال دردرس می‌گردی؟
- سرم رو از تو گوشی برداشتم و از رو مبل بلند شدم و گفتم:
- من حوصله شنیدن حرفای تکراری رو ندارم. خداحافظ.
- مامان اینا بعد از طلاق من خیلی نگران زندگیم و بیشتر از اون فکر آبروی خودشون جلوی در و همسایه بودن. با اینکه بارها بابت این قضیه باهاشون صحبت کرده بودم اما نمی‌تونستن عادت خودشون رو ترک کنن. منم از یه جایی به بعد ترجیح دادم دیگه بحث نکنم. داشتم از در میرفتم بیرون که مامان گفت:
- یوسف. یوسف. یه دقیقه وایستا.
- با دلخوری برگشتم که گفت:

- پسر من اینقدر طول ندین. حالا که اینقدر همو دوست دارین، تمومش کنین این ماجرا رو. بریم خاستگاریش کنیم از خانوادش. سریع تر برید سر خونه زندگیتون چون که.

با عصبانیت پریدم وسط حرفشو گفتم:

- چون که مردم واسه پسرتون حرف در میارن. ماما من چندبار باید به شما بگم بر اساس حرف مردم زندگی نمی کنم؟ ها؟ هر وقت زمانش شد، خودم بهتون میگم.

دکمه آسانسور رو زدم و درش باز شد و گفتم:

- راستی نسرین اومد بهش بگو یه سر بیاد خونه من کارش دارم.

منتظر نمودم چیزی بگه و رفتم بالا و زنگ خونه باران اینا رو زدم. مرتضی اومد درو باز کرد با خنده گفت:

- به آقا یوسف. بفرمایید داخل.

خندیدم و گفتم:

- ماشالا. مدامم که اینجا.

موری با پرویی گفت:

- ببخشید که اجازه نگرفتم.

پانته آ چایی ها رو آورد و رو به منو موری گفت:

- خب دوستان. پس یه بار دیگه برنامه رو مرور کنیم؟

مرتضی گفت:

- آره. یوسف بهم گفته بود، من خیلی متوجه نشدم.

پانته آ گفت:

- بین در اصل تولد باران دوشنبه است اما ما داریم برای

شنبه برنامه می ریزیم. قراره بریم لواسون سوپرایزش کنیم.

خواهرش مارال هم در جریان، بلیط برگشت هم گرفته. الان

منتظر خبر از منه. غروب به باران می‌گه که یوسف کمی ناخوش احواله و بیمارستانه و تا اونجایی که من رفیق خودم رو می‌شناسم، آب دستش باشه میذارتش زمین و تمام سعیش رو می‌کنه تا سریعا خودشو برسونه. البته قبلش هم به من زنگ می‌زنه تا مطمئن بشه، چون به احتمال زیاد حدس میزنه مارال داره سر به سرش می‌زاره. به من که زنگ زد؛ منم با نگرانی باهاش صحبت می‌کنم که متوجه بشه قضیه جدیه. اینا اگه ساعت پنج راه بیفتن، نه تا نه و نیم می‌رسن ترمینال. بعد از اون مرتضی گفت:

- آها اینجاش رو یادمه. من میرم دنبالش و به بهونه اینکه می‌برمش بیمارستان. میارمش لواسون درسته؟
پانته آ خندید و گفت:

- آفرین آره.

با خنده گفتم:

- آفرین. شاهکار کردی که همین دو جمله آخر رو یادت
موند.

سه تامون خندیدیم و پانته آ گوشیش رو از روی میز برداشت
و گفت:

- پس به مارال زنگ می‌زنم.

مرتضی پرسید:

- یه لحظه آقا شما از کجا مطمئنید که باران حتما میاد؟
پانته آ مصمم گفت:

- از اونجایی که مژ دست خودم می‌شناسمش و
می‌دونم بخاطر یوسف هر کاری میکنه.

مارال همین لحظه گوشی رو برداشت و پانته آ گفت:

- مارال برنامه رو بدون کوچیک ترین اشتباهی اجرا کن.

ضایع بازی درنیاری یه موقع شک کنه.

مارال با صدای آرومی گفت:

- نترس. خیالت راحت.

مرتضی رو به من گفت:

- خب آقای عاشق چی خریدی براش؟

گفتم:

- به من همیشه می گفت که اسکیت خیلی دوست داره اما

هیچوقت فرصتش پیش نیومد که بره یاد بگیره. براش

اسکیت گرفتم.

پانته آ لبخندی زد و گفت:

- مطمئنم خیلی خوشحال میشه. خیلی فکر خوبی کردی.

بعد یهو لبخند از صورتش کمرنگ شد و گفت:

- راستی یه چیز دیگه هم باید بگم بهتون.

منو با مرتضی با تعجب به صورتش نگاه کردیم که گفت:

- یه مهمون دیگه هم داریم.

از حالت پانته‌آ مشخص بود که یه مهمون ناخوندست.

پرسیدم:

- خب کیه؟ بگو دیگه.

پانته‌آ بعد کلی مکث گفت:

- عرشیا.

راجب عرشیا یه چیزایی باران بهم گفته بود ولی بازم با

تعجب پرسیدم:

- عرشیا مگه کانادا نبود؟

پانته آ گفت:

- چرا ولی مثل اینکه با یه پارتنی کارش رو درست کرده،
برگه شهروندیش زودتر رسیده دستش و دیشب بهم زنگ زد
و گفت واسه تولد باران خودش رو می‌رسونه.

به این پسره حس خوبی نداشتم. با یه حالت شاکی گفتم:

- حالا بعد این همه سال داره برمی‌گرده. بجای اینکه اول بره
رشت پیش خانوادش، می‌خواد بیاد تولد باران؟

مرتضی که متوجه عصبانیت من شد رو به من گفت:

- استاد آروم باش. حالا چیزی نشده که.

با عصبانیت گفتم:

- نه توروخدا. بیاد و چیزیم بشه.

پانته آ با لبخند رو به من که سعی داشت آرومم کنه گفت:

- نه یوسف اصلا جای نگرانی نیست. کلا باران از بچگی با
عرشیا و پارسا بزرگ شده. مثل برادرش می مونن. تازشم از
قضیه تو باران مطلعه.

یه دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- چمیدونم والا. باران رو که می دونم ولی این پسرعموش کلا
زیاد از حد باهاش احساس صمیمیت می کنه. من خوشم
نمیاد.

موری زد به شونم و گفت:

- جون فدای اون غیرت. باران کجاست که ببینه و قند تو
دلش آب بشه؟

با اون همه کلافگی با گفتن این حرفش کلی خندیدیم.

همین لحظه باران به گوشیم زنگ زد، پانته آ پرسید:

- خودشه؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تگون دادم و گفتم:

- قربونش برم الان کلی نگرانم شده.

پانته آ از ترس اینکه یهو خرابکاری کنم، سریع گفت:

- نه یوسف. برنامه خراب میشه. اصلاً جواب نده.

به گوشی نگاه‌ی کردم. با اینکه دلم نمی‌خواست دل نگرانش

کنم اما بخاطر اینکه سوپرایزش کنم مجبور بودم، رو به

پانته آ کردم و گفتم:

- نه نمی‌دم نگران نباش.

دو سه باری زنگ زد و دیدش که من جواب نمی‌دم دقیقاً

طبق گفته‌ی پانته آ به اون زنگ زد.

"باران"

امروز صبح از خونه آقاجون برگشتیم و واقعا این هوای بهاری خوب و باغ خونه‌ی آقاجون حال رو خوب کرد.. وقتی رسیدم خونه؛ رفتم سراغ کتاب معنای زندگی از ویل دورانت که قبلا نصفه خونده بودمش. پنج دقیقه‌ای از خوندن کتاب نگذشته بود که مارال اومد تو اتاقم. یکم دستپاچه بنظر می‌رسید. رفت سمت قفسه کتاب من وایساد و شروع کرد به کتابا رو درآوردن. هر وقت این کار رو انجام می‌داد، مشخص بود که یه اتفاقی افتاده و می‌خواد یه چیزی بهم بگه. کتاب رو بستم و روی تختم نشستم و گفتم:

- باز چیشده؟

دیدم که چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:

- مارال با توئم.

برگشت روی صندلی نشست و گفت:

- باران، یه چیزی شده ولی خب پانته آ گفت بهت نگم تا نگران نشی اما من فکر می کنم قضیه یکم جدیه و باید بدونی.

دوباره استرس گرفتم و با ترس گفتم:

- میشه بنالی که چی شده.

مارال نگام کرد و گفت:

- باران قول دادی آروم باشیا. پانته آ بفهمه منو میکشه.

دوباره نفسم به شماره افتاد و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- مارال.

دهنش رو که با منگنه بهم دوخته بودن، بالاخره باز کرد:

- ببین یوسف خب.

از روی تخت بلند شدم و با نگرانی هر چی تمام گفتم:

- چی؟ یوسف؟

مارال که حال رو دید، سریع گفت:

- آروم باش. الان فکر کنم بهتره. دیشب حالش بد شده مثل

اینکه بردنش بیمارستان. الان بستریه.

انگار نمی‌تونستم نفس بکشم. نشستم کنار تخت. آخرین بار

دیشب باهاش حرف زده بودم، حالش خوب بود که. یعنی

چه اتفاقی افتاده بود؟ مارال نشست کنار من و سعی کرد

آروم کنه ولی انگار اصلا نفسم بالا نمیومد. رفتم سمت

پنجره اتاقم و بازش کردم. مارال سراسیمه دنبالم میومد و

گفت:

- بابا باران می‌گم خوبه الان. عجب غلطی کردم بهت گفتم.
پانته آ گفت بهش نگو، من باز نتونستم جلوی زبونم رو
بگیرم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- مارال داری راست می‌گی دیگه؟ سر به سرم نمیزاری که.
گفت:

- نه باور کن اما پانته آ می‌گفت حالش خوبه باید تحت
مراقبت باشه.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

- آخه یهو چیشده؟ دیشب که خوب بود.

مارال نگام کرد و گفت:

- والا منم دیگه از جزییات نپرسیدم. می‌خوای دستگاتو بیارم برات. حس می‌کنم حالت خوب نیست.

جوابی ندادم و گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به یوسف اما جواب نداد. هر لحظه استرسم بیشتر می‌شد. تو دلم خدا خدا می‌کردم که چیزیش نشه. دیدم که جواب نمیده، به پانته آ زنگ زدم. بعد سه تا بوق برداشت:

- الو.

نفس نفس زنان گفتم:

- پانته آ چرا گوشت رو جواب نمیدی؟

خیلی بیخیال گفت:

- سلام. چی شده باران؟

با ترس و اضطراب گفتم:

- تو بگو چیشده؟ یوسف کجاست؟ چرا جوابم رو نمیده.

پانته آ سریع گفت:

- باران آروم باش. چیزی نیست بخدا. این خواهرت اگه دست من بیفته می دونم چیکارش کنم. خوبه بهش گفتم و تاکیدم کردم که بهت نگه.

گریه ام درومده بود و گفتم:

- الان کجاست؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

پانته آ با حالت شاکی گفت:

- باران میگم خوبه دیگه. الان بیمارستانه. من اومدم خونه. نسرين پیششه، اگه می خوای به اون زنگ بزن.

اصلا نمی فهمیدم چی شده. چون اگه یوسف حالش خوب نبود حتما بهم می گفت. با تعجب و ترس گفتم:

– آخه چیشد؟ من دیشب باهاش حرف زده بودم.

خیلی عادی گفت:

– والا منم خیلی در جریان نیستم. موری می گفت مثل اینکه سرگیجه بدی داشت، یسره هم فکرش پیش تو بود. الان اگه یوسف بفهمه که بهت گفتم پوستم رو می کنه. چون گفته بود اصلا نگرانم نکنم.

سریع گفتم:

– دارم میام.

گوشی رو قطع کردم و با عجله شروع به جمع کردن وسایلم کردم. مارال با تعجب گفت:

– می خوای برگردی؟

همون جور که داشتم وسایلم رو جمع می کردم گفتم:

– نه پس اینجا می‌مونم! یوسف الان بهم احتیاج داره.

همین لحظه دستگاه تنفسم هم گرفتم و چند دور تو دهنم
اسپری کردم بلکه نفسم بالا بیاد. مارال گفت:

– می‌خوای برات بلیط آنلاین بگیرم؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– آره نزدیکترین ساعت رو بگیر.

مارال:

– باشه.

مامان بود مدرسه. از پشت تلفن باهاش خداحافظی کردم و
سر بسته براش توضیح دادم که مجبورم بخاطر کارم و
چیزای دیگه دو روز زودتر برگردم تهران. تو ترمینال، رفتم

تا با مارال خداحافظی کنم که دیدم اینم داره باهام میاد. با
تعجب گفتم:

- تو کجا داری میای؟

مارال نگام کرد و گفت:

- بابا تو این وضعیت که تنهات نمیزارم. یه موقع حالت بد
می شه. منم میام باهات. تازه با این داماد آینده هم یه دور
آشنا بشم دیگه.

پرسیدم:

- به مامان گفتی؟

گفت:

- آره داشتم وسایلم رو جمع می کردم ازش اجازه گرفتم.
الانم که فعلا مشاورم برام برنامه درسی نداشته. آزادم.

رسیدیم نزدیک اتوبوس و گفتم:

- خیلی خب. پس سوار شو.

تو راه برای نسرين زنگ زدم، خیلی زود برداشت:

- سلام باران جان.

با استرس گفتم:

- الو نسرين جون خوبين؟ يوسف چطوره؟

نسرين گفت:

- نگران نباش عزيزم، بخير گذشت.

خندید و ادامه داد:

- از دوريه توئه ديگه.

صدای نسرين يکم خيالم رو راحت کرد و پرسيدم:

- نسرين جون می‌تونم باهات حرف بزنم؟

گفت:

- آره عزیزم. یه دقیقه گوشی دستت.

بعد صداش رو شنیدم. یکم بریده بریده حرف می زد:

- بارانم

دوباره با شنیدن صداش بغض کردم و گفتم:

- یوسف چی شده؟ تو که خوب بودی. چیشد یهو؟

یکم سرفه کرد و گفت:

- باز داری گریه می کنی؟ چیزی نیست عزیزم. الان که

صداش رو شنیدم خیلی بهترم. مگه اینکه این پانته آ به دستم

نیفته.

گفتم:

- من دارم برمی گردم.

از صداش معلوم بود خوشحال شده اما گفت:

- ای بابا. می‌موندی باران جان. احتمالا شب مرخص می‌شم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- اگه می‌دونستم حالت خوب نیست زودتر برمی‌گشتم.

با مهربونی همیشگی‌ش گفت:

- دورت بگردم. گریه نکن. بخدا حالم بیشتر گرفته میشه.

همون‌طور که حق‌حق می‌کردم، گفتم:

- باشه.

یوسف گفت:

- عزیزم رسیدی زنگ بزن به من، بگم موری بیاد دنبالت.

گفتم:

- باشه. فکر کنم یکی دوساعت دیگه برسم.

انگار وقتی که منتظری یا می‌خواهی زودتر به یه جایی برسی، اصلاً زمان نمی‌گذره. این چهار ساعت راه انگار شده بود هشت ساعت و تمام نمیشد لعنتی. خلاصه که بعد از کلی ترافیک و مکافات بالاخره ساعت هشت و نیم رسیدیم. بجای یوسف به مرتضی زنگ زدم که بیاد دنبالمون. دوباره تو ترمینال یه نیم ساعت منتظر بودیم تا برسه. همش نگاهم به ساعت بود. مارال با حالت شاکی گفت:

- باران بسته چقدر راه میری. رسیدیم دیگه.

یه اوفی کردم و با کلافگی گفتم:

- این مرتضی الان دو ساعته داره میاد. ااه.

مارال برخلاف من با خونسردی گفت:

- خب ترافیکه دیگه. بین خیابون رو.

چیزی نگفتم. مارال گفت:

- میگم باران می‌خوای بریم خونه لباسمون رو عوض کنیم و وسایل رو بزاریم و بعد بریم؟

با چشم غره بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه می‌خوایم بریم عروسی که لباس عوض کنیم؟ من دارم اینجا از نگرانی و دلهره می‌میرم، اونوقت ببین تو به چی فکر می‌کنی؟

یهو مارال به سمت راست اشاره کرد و گفت

- باران، اون نیست؟ اونکه داره نور بالا میزنه.

برگشتم و ماشین یوسف و شناختم و گفتم:

- آره خودش. چمدونت رو بگیر، بیا بریم.

رفتیم اون سمت بلوار و سوار ماشین شدیم. سریع سراسیمه گفتم:

- مرتضی سریع تر بریم.

مرتضی برگشت سمت من و با خونسردی کامل گفت:

- سلامت کو؟ این یوسف پاک هوش از سرت برده ها.

خواهرت رو معرفی کن. این چه حالیه دختر؟

همون طور که حق می کردم، گفتم:

- باشه.

یوسف گفت:

- عزیزم رسیدی زنگ بزن به من، بگم موری بیاد دنبالت.

گفتم:

- باشه. فکر کنم یکی دوساعت دیگه برسم.

انگار وقتی که منتظری یا می خوای زودتر به یه جایی برسی،

اصلا زمان نمی گذره. این چهار ساعت راه انگار شده بود

هشت ساعت و تمام نمیشد لعنتی. خلاصه که بعد از کلی ترافیک و مکافات بالاخره ساعت هشت و نیم رسیدیم. بجای یوسف به مرتضی زنگ زدم که بیاد دنبالمون. دوباره تو ترمینال یه نیم ساعت منتظر بودیم تا برسه. همش نگاهم به ساعت بود. مارال با حالت شاکی گفت:

- باران بسته چقدر راه میری. رسیدیم دیگه.

یه اوفی کردم و با کلافگی گفتم:

- این مرتضی الان دو ساعته داره میاد. ااه.

مارال برخلاف من با خونسردی گفت:

- خب ترافیکه دیگه. بین خیابون رو.

چیزی نگفتم. مارال گفت:

- میگم باران می‌خوای بریم خونه لباسمون رو عوض کنیم و وسایل رو بزاریم و بعد بریم؟

با چشم غره بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه می‌خوایم بریم عروسی که لباس عوض کنیم؟ من دارم اینجا از نگرانی و دلهره می‌میرم، اونوقت ببین تو به چی فکر می‌کنی؟

یهو مارال به سمت راست اشاره کرد و گفت

- باران، اون نیست؟ اونکه داره نور بالا میزنه.

برگشتم و ماشین یوسف و شناختم و گفتم:

- آره خودش. چمدونت رو بگیر، بیا بریم.

رفتیم اون سمت بلوار و سوار ماشین شدیم. سریع سراسیمه گفتم:

- مرتضی سریع‌تر بریم.

مرتضی برگشت سمت من و با خونسردی کامل گفت:

- سلامت کو؟ این یوسف پاک هوش از سرت برده‌ها.

خواهرت رو معرفی کن. این چه حالیه دختر؟

همون‌طور که کمر بندم رو می‌بستم، گفتم:

- حالا وقت برای احوال‌پرسی زیاده. فعلا راه بیفت.

دنده رو جابجا کرد و گفت:

- چشم شما امر کن فقط.

تو راه مرتضی از مارال راجب درس و رشتش می‌پرسید اما

من فقط حواسم پیش یوسف بود. همون‌جور که از شیشه

ماشین بیرون رو نگاه می‌کردم. یهو گفتم:

- پس این بیمارستان کجاست موری؟ چرا نمی‌رسیم؟

با حالت طلبکارانه گفت:

- باران جان دارم با سرعت بالا می‌برمت دیگه.

به بیرون نگاه کردم و بنظرم اومد که داره چرت و پرت می‌گه
و با تعجب گفتم:

- آخه انگار داریم از شهر خارج می‌شیم.

مارال یه ریز خندید و با حرص نگاش کردم و گفتم:
- چرا میخندی؟

مارال خنده رو صورتش خشک شد و گفت:
- هیچی بابا چته!

موری رو به مارال گفت:

- مارال جان اینا همش اثر یوسفه، این باران از وقتی با
یوسف آشنا شده خیلی عوض شده.

خندیدم و گفتم:

- هوی. پشت سر یوسف من اینجوری حرف نزن.

موری خندید و گفت:

- چشم.

واقعا انگار از تهران خارج شده بودیم. نمی‌فهمیدم که موری
قراره چیکار کنه. گفتم:

- موری داری ما رو می‌بری جنگل؟ اینجا دیگه کجاست؟

موری با کمی عصبانیت گفت:

- باران لطفا اینقدر از من سوال نپرس. من مامورم و معذور.
چیزه دیگه‌ای نمی‌تونم بهت بگم.

همون‌طور که کمربندم رو می‌بستم، گفتم:

- حالا وقت برای احوالپرسی زیاده. فعلا راه بیفت.

دنده رو جابجا کرد و گفت:

- چشم شما امر کن فقط.

تو راه مرتضی از مارال راجب درس و رشتش می پرسید اما من فقط حواسم پیش یوسف بود. همون جور که از شیشه ماشین بیرون رو نگاه می کردم. یهو گفتم:

- پس این بیمارستان کجاست موری؟ چرا نمی رسیم؟

با حالت طلبکارانه گفت:

- باران جان دارم با سرعت بالا می برمت دیگه.

به بیرون نگاه کردم و بنظرم اومد که داره چرت و پرت میگه و با تعجب گفتم:

- آخه انگار داریم از شهر خارج می شیم.

مارال یه ریز خندید و با حرص نگاش کردم و گفتم:

- چرا میخندی؟

مارال خنده رو صورتش خشک شد و گفت:

- هیچی بابا چته!

موری رو به مارال گفت:

- مارال جان اینا همش اثر یوسفه، این باران از وقتی با

یوسف آشنا شده خیلی عوض شده.

خندیدم و گفتم:

- هوی. پشت سر یوسف من اینجوری حرف زن.

موری خندید و گفت:

- چشم.

واقعا انگار از تهران خارج شده بودیم. نمی فهمیدم که موری

قراره چیکار کنه. گفتم:

- موری داری ما رو می‌بری جنگل؟ اینجا دیگه کجاست؟

موری با کمی عصبانیت گفت:

- باران لطفا اینقدر از من سوال نپرس. من مامورم و معذور.

چیزه دیگه‌ای نمی‌تونم بهت بگم.

یهو تو یه فرعی پیچید و جلوی یه در چوبی بزرگ پارک کرد و گفت:

- خب رسیدیم دوستان. بفرمایید.

از تعجب نمی‌دونستم چی باید بگم. موری نگام کرد و گفت:

- باران نمی‌خواهی پیاده شی؟

با اخم بهش گفتم:

- موری من بهت گفتم منو ببر بیمارستان. اینجا کجاست منو آوردی؟

موری مصمم بهم نگاه کرد و گفت:

- حالا تو پیاده شو. مطمئنم از چیزی که می بینی بیشتر
خوشت میاد.

مارال هم گفت:

- باران بیا دیگه.

دست به سینه نشستم و با ناراحتی گفتم:

- اصلا اینجا کجاء؟ شما دوتا چتون شده؟ یوسف منتظر
منه. پیاده نمی شم، موری لطفا منو برسون بیمارستان.

موری با مشت کوبید به سرش و یه نگاه به مارال کرد و رو
بهش گفت:

- دیگه چاره ای نیست. ماشالله خواهرت تو یه دنده بودن،
رقیب نداره.

بعد رو به من گفت:

- باران یوسف همین جاست. منتظر توعه.

هر لحظه تعجبم بیشتر می شد. آخر سر به زور، مارال و موری منو از ماشین پیاده کردن. در باز شد و یه حیاط کاملاً بزرگ که وسطش یه استخر پر از آب بود و پشتشم یه ویلای خوشگل سنگ کاری شده قرار داشت. اصلاً نمی دونستم کجاست و این دو تا دارن چیکار میکنن. تا رسیدیم دم در و موری در زد، با کلی بادکنک و برف شادی مواجه شدم. از ترس نزدیک بود قلبم بیاد تو دهنم. پانته آ و یوسف آهنگ تولدت مبارک رو می خوندن برام. شوکه شده بودم. نمی دونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت. یوسف اومد سمتم و با شادی که تو چشماش برق می زد گفت:

- الهی بگردم من. ببخشید عزیزم. می خواستم سوپرایزت کنم.

با ناراحتی گفتم:

- می دونی من چی کشیدم تا برسم تهران یوسف؟

موری همون جور که داشت آهنگا رو عوض می کرد گفت:

- راست میگه خدایی یوسف. رنگش پریده بود و تا اینجا مغز منو خورد.

پانته آ اومد سمتم و گفت:

- کاملاً مشخصه. حتی نرفت خونه که لباسش رو عوض کنه.

مارال هم گفت:

- صد بار بهش گفتم اما مگه گوش میده؟ وقتی بره رو دنده لجبازیش دیگه برنمیگرده.

واقعا خیلی ترسیده بودم، درسته خوشحال شدم از اینکه سوپرایزم کردن اما با یه همچین دروغی واقعا برام خیلی سنگین بود. نقطه ضعف من، آدمایی بودن که دوششون دارم. این چیزی که گفتن از امروز بعدازظهر واقعا خیلی به روانم فشار آورده بود. نمی تونستم ناراحتیم رو پنهان کنم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم میرم بیرون یکم هوا بخورم. رفتم و روب تاب بیرون نشستم و سرم رو گرفتم بین دو تا دستام. همین لحظه ماهتیسا و نسرینم اومدن و باهاشون سلام علیک کردم و تولدم رو بهم تبریک گفتن و بعد رفتن داخل. چند دقیقه شد که یوسف اومد بیرون و گفت:

- عزیزم اینجاایی.

چیزی نگفتم. اومد کنارم نشست و کتش رو درآورد و انداخت رو شونم و گفت:

- باران خوشت نیومد از سوپرایزمون؟

با احم بهش نگاه کردم و با لحن تندی گفتم:

- خودت چی فکر میکنی؟ یوسف من روانم از امروز بابت اینکه فکر کردم تو بلایی سرت اومده بهم ریخته. نفسم دوباره بند اومده بود تا برسم تهران. چرا با یه همچین دروغی اونم راجب خودت سعی کردی سوپرایزم کنی؟ تو میدونی من رو آدمایی که دوششون دارم خیلی حساسم. فک کن من باهات اینکارو می کردم؛ تو چه حسی بهت دست میداد؟

با ناراحتی گفتم:

- می دونی من چی کشیدم تا برسم تهران یوسف؟
موری همون جور که داشت آهنگا رو عوض می کرد گفت:

- راست میگه خدایی یوسف. رنگش پریده بود و تا اینجا مغز منو خورد.

پانته آ اومد سمتم و گفت:

- کاملاً مشخصه. حتی نرفت خونه که لباسش رو عوض کنه. مارال هم گفت:

- صد بار بهش گفتم اما مگه گوش میده؟ وقتی بره رو دنده لجبازیش دیگه برنمیگرده.

واقعا خیلی ترسیده بودم، درسته خوشحال شدم از اینکه سوپرایزم کردن اما بایه همچین دروغی واقعا برام خیلی سنگین بود. نقطه ضعف من، آدمایی بودن که دوششون دارم. این چیزی که گفتن از امروز بعدازظهر واقعا خیلی به روانم فشار آورده بود. نمی‌تونستم ناراحتیم رو پنهان کنم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم میرم بیرون یکم هوا

بخورم. رفتم و روب تاب بیرون نشستم و سرم رو گرفتم بین دو تا دستام. همین لحظه ماهتیسا و نسرینم اومدن و باهاشون سلام علیک کردم و تولدم رو بهم تبریک گفتن و بعد رفتن داخل. چند دقیقه شد که یوسف اومد بیرون و گفت:

- عزیزم اینجا یی.

چیزی نگفتم. اومد کنارم نشست و کتش رو درآورد و انداخت رو شونم و گفت:

- باران خوش نیست نیومد از سوپرایزمون؟

با احم بهش نگاه کردم و با لحن تندی گفتم:

- خودت چی فکر میکنی؟ یوسف من روانم از امروز بابت

اینکه فکر کردم تو بلایی سرت اومده بهم ریخته. نفسم

دوباره بند اومده بود تا برسم تهران. چرا با یه همچین

دروغی اونم راجب خودت سعی کردی سوپرایزم کنی؟ تو میدونی من رو آدمایی که دوششون دارم خیلی حساسم. فک کن من باهات اینکارو می‌کردم؛ تو چه حسی بهت دست میداد؟

بلند شدم و رفتم کنار نرده ایستادم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم که گریهام نگیره.

یوسف اومد و پشت سرم وایستاد. سعی کرد دستش رو بزارن پشت شونه‌ام که خودم رو عقب کشیدم. با ناراحتی گفت:

- حق با توئه، من معذرت می‌خوام. برنامه احمقانه‌ای چیدیم و منم باهاش موافقت کردم، همشم تقصیر من بود. ولی لطفاً امشب رو از من و بقیه ناراحت نشو باشه؟ نگاه کن. همه ما برای خوشحال کردن تو اینجا دور هم جمع شدیم اما روشمون اشتباه بود. دیگه تکرار نمیشه.

بهش نگاه کردم که بهم لبخند زد و گفت:

- اینجوری نگام نکن دیگه. بخدا خیلی دلم برات تنگ شده.

خندم گرفت و گفتم:

- از دست این زبون تو.

منم دلم براش خیلی تنگ شده بود واقعا. با لبخند رو به من گفت:

- امشب پیش من میای که یه دل سیر نگات کنم؟

تا رفتم جوابش رو بدم، یهو در حیاط باز شد. دیدم یه پسره از دور داره میاد و چون هوا یکم مه گرفته بود، خیلی قیافش معلوم نبود. با تعجب گفتم:

- این کیه دیگه؟

یوسف هم با حالت کلافگی گفت:

- خرمگس معرکه.

در عین ناباوری دیدم عرشیاست. باورم نمیشد که اینجا بود. یه دستش یه دسته گل و یه دست دیگه اش یه پاکت گنده دیگه بود. با تعجب از رو تاب بلند شدم و رو بهش گفتم:

- عرشیا تو اینجا چیکار میکنی؟

یوسف با اخم زیر لب گفت:

- سوال خوبیه.

عرشیا بدون اینکه به یوسف نگاه کنه رو به من با لبخندی که کل صورتش رو گرفته بود گفت:

- یعنی بعد پنج سال تنها چیزی که از من می‌پرسی همینه؟ دمت گرم دیگه.

خندیدم که همزمان دستش رو آورد جلو که بهم دست بده؛
یهو یوسف دستش رو برد جلو و گل رو از دست عرشیا
گرفت و با یه لبخند مصنوعی گفت:

- عرشیا جان شما الان وسیله دستت زیاده. حالا بفرمایید
داخل. وقت برای احوالپرسی هست.

عرشیا لبخندش رو جمع کرد و اونم مثل یوسف با یه لبخند
مصنوعی گفت:

- شما باید یوسف باشی. خوشبختم از آشناییتون.

و دستش رو به طرف یوسف دراز کرد اما یوسف بدون اینکه
دست بده، در رو براش باز کرد و گفت:

- منم همینطور. بفرمایید داخل لطفا.

تا عرشیا رفت داخل، یوسف دسته گل رو گرفت و با
عصبانیت اون کنار پرت کرد که گفتم:

- یوسف زشته. بنده خدا بعد این همه سال برگشته.

یوسف با اخم رو بهم گفت:

- چیکار کنم خب؟ ازش خوشم نمیاد. قبلا هم بهت گفتم که
حس خوبی بهش ندارم.

سعی کردم قضیه رو ماسمالی کنم و گفتم:

- بابا این برام مثل برادرم میمونه دقیقا عین پارسا .

یوسف با چشم غره نگام کرد و گفت:

- آره ولی فکر نکنم تو براش مثل خواهر باشی.

یه اوفی کردم و با لبخند مصنوعی از وضعیت نکبت باری که
توش بودم گفتم:

- خیلی خب حالا. فعلا بریم تو.

بچه‌ها همه مشغول حرف زدن با همدیگه بودن ، یکم بعد آقای قاسمی و بقیه اعضای موسیقی گروه یوسف هم به جمع‌مون اضافه شدن. موری یه آهنگ ملایم گذاشت تا صدای حرفای همدیگه رو بشنویم. متوجه نگاه‌های عرشیا بودم، خیلی با حرص به یوسف نگاه می‌کرد. یوسف زیر گوشم گفت:

- باران، این پسره برمی‌گرده رشت دیگه ؟
با لبخند نگاش کردم و گفتم:

- من از کجا بدونم عزیزم؟ ولی به احتمال زیاد برمی‌گرده. تا جایی که من یادمه اینجا دوست و رفیقی نداره.
یه نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهتر. چون دیگه دلم نمی‌خواد اطراف تو ببینمش.

خندیدم و در حالی که کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد
گفتم:

- اینقدر غیرتی نباشی!

یوسف زیرچشمی به عرشیا که روبرومون نشسته بود اشاره
می کرد و می گفت:

- توروخدا نگاه کن چجوری زل زده به من؟

حق با یوسف بود اما سعی کردم چیزی بگم تا حو متشنج تر
نشه:

- شاید این طرز فکر تو باشه.

یوسف دیگه چیزی نگفت. ماهتیسایه اوامد کنار ما و کت
یوسف و کشید و گفت:

- دایی با من برقص.

خندیدم و بوسیدمش و گفتم:

- ای خدا.

یوسف هم خندید و گفت:

- چشم. افتخار میدین به من پرنسس؟

یوسف ماهتیسارو گرفت تو بغلش و داشت باهاش میرقصید. همین حین که یوسف بلند شد، عرشیا اومد سمت من و با حالت مسخره کردن گفت:

- لابد این کوچولو هم بچشه!

با چشم غره به عرشیا نگاه کردم و گفتم:

- خواهرزادشه. اصلا هم بچش باشه، این زندگی منه عرشیا.

چرا متوجه نمیشی؟

با عصبانیتی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

- آخه داری گند میزنی به زندگیت، خودت حالت نیست.

پانته آ همین لحظه اومد و بهم گفت:

- باران بریم کیک رو بیاریم؟

بدون اینکه به عرشیا نگاه کنم و جوابش رو بدم گفتم بریم.

وقتی رفتیم تو آشپزخونه، مارال هم اونجا بود و داشت ظرفا

رو آماده می کرد. سریع در آشپزخونه رو بستم و با عصبانیت

رو به جفتشون گفتم:

- کی به شما دو تا گفت عرشیا رو دعوت کنین؟

مارال به پانته آ نگاه کرد و پانته آ هم با قیافه مظلومی گفت:

- آخه باران خیلی اصرار کرد. گفت می خوام سوپرایزش کنم

و اینحرفا. حالا چیشده مگه؟

با ناراحتی گفتم:

- بابا داره با چشماش یوسف رو می خوره. من تایه جایی
بتونم رو عصبانیت یوسف سرپوش بزارم اما از یجایی به بعد
نمی تونم .

موهام رو گذاشتم پشت گوشم و ادامه دادم:

- چی بگم به شما آخه؟ اون از نحوه سوپرایزتون که نزدیک
بود سخته کنم تا برسم تهران. اینم از این قضیه.

مارال با حالت طلبکارانه به پانته آ نگاه کرد و رو به من گفت:

- باران خدایی منم به پانته آ گفتم یه جوری بیچونه عرشیا
رو.

پانته آ با چشم غره به جفتمون نگاه کرد و کیک رو از تو
یخچال درآورد و گفت:

- ببخشید که دیگه دعوتش کرده بودم و نمی شد
بیچونمش.

مارال یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

- وایسا ببینم. پس بخاطر همین به تو پیام میداد می گفت

که برات سوپرایز داره. شاید جنابعالی اگه جوابش رو

میدادی، می تونستیم جلوی اومدنش رو بگیریم.

من عرق روی پیشونیم رو با دستمال پاک کردم و با ترس

گفتم:

-هیچی دیگه کاریه که شده. بعدشم اینکه برگه شهروندیش

قرار بود سال دیگه بیاد چجوری الان برگشته ایران؟

پانته آ گفت:

- مثل اینکه یه پارتی پیدا کرده. زمان اومدن این برگه رو

براش سریع تر کرده.

من با ناراحتی گفتم:

- به خشکی شانس. فک کنم حق با شما بود. عرشیا جدیدا به چیزایی گیر میده و تیکه می‌ندازه که ربطی بهش نداره، از طرز نگاهشم اصلا خوشم نمیاد.

پانته آ خندید و با تعجب گفت:

- جدیدا؟ من از وقتی که عرشیا رو شناختم یادمه بهت گفتم این بهت یه حسی فراتر از حس دوستانه داره. جنابعالی اینقدر یندهای که قبول نمی‌کردی. مارال هم بعد اینکه ظرفا و چنگال ها رو کامل مرتب کرد، رو صندلی نشست و گفت:

- بهر حال اینجا اومدنش اصلا خوب نشد. خواهر یوسف هم مدام ازم می‌پرسید این کیه؟ چرا اینجوری به یوسف و باران نگاه می‌کنه. پسرهی احمق.

پانته آ گفت:

- خب حالا نمی‌خواد شلوغش کنین. فردا برمی‌گرده رشت دیگه. جایی نداره که بمونه.

با استرس گفتم:

- خدا امشب رو بخیر بگذرونه. پانته‌آ اون کیک رو از تو یخچال دربیار، سریع‌تر ببریم.

همین حین نسرین اومد در آشپزخونه رو باز کرد و رو به ما با تعجب گفت:

- بچه‌ها دارین کیک رو میارین؟

مارال سریع بلند شد و گفت:

- آره نسرین جون الان میاریم.

کیک رو بردیم و دوباره آهنگ تولدت مبارک اندی رو موری پلی کرد. آقای قاسمی رو به یوسف با لبخند گفت:

– خب آقا یوسف شما هم برو کنار باران جان، چند تا عکس یادگاری بگیرم ازتون.

یوسف هم اومد و کلی عکس با ژستای خوشگل گرفتیم و بعد از اونم همه بچها اومدن. آخر سر وقتی نوبت به عرشیا رسید. کاملاً متوجه شدم از قصد خودش رو مدام بهم نزدیک می‌کنه. همه تو اون جمع یه مدلی نگاه کردن. یوسف که اینقدر عصبانی شده بود، گونه‌هاش گل انداخت. کسی چیزی نگفت اما یوسف سریعاً از اتاق رفت بیرون. بعد اینکه آقای قاسمی عکس گرفت؛ با عصبانیت رو به عرشیا گفتم:

– بار آخرت باشه.

بعدش داشتم می‌رفتم بیرون سمت یوسف که با صدای بلند و با پوزخند گفت:

– آره برو دنبالش که یه موقع از دستت در نره.

مارال بهش گفت که بره آشپزخونه و چند دور صورتش رو بشوره بلکه به خودش بیاد. من رفتم بیرون. دیدم یوسف محکم نرده تراس رو گرفته تو دستش و به استخر رو به رو خیره شده. با نگرانی رفتم کنارش وایسادم. تا رفتم چیزی بگم برگشت سمتم و با خشمی که از حسادت توی چشماش موج می زد گفت:

- باران همین الان به اون عوضی میگی گمشه از اینجا بیرون.

با ناراحتی گفتم:

- یوسف ولی.

برگشت رو به من و با همون عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت:

- باران به جون خودت که اینقدر برام عزیزی، فقط بخاطر تو توی این جمع بابت اون حرکتش دهنش رو سرویس نکردم ولی هر چیزی دیگه یه حدی داره. صمیمیتم تا یجایی. این مشخصه یسری حرکات رو داره از لج من انجام میده. با آرامش گفتم:

- باشه عزیزم. آروم باش. فقط یه امشب ذو سعی کن آروم باشی تا تموم شه. دیگه کاری نمی‌کنه. هر چیز که لازم بود بهش گفتم.

یکم تن صداش اومد پایین و گفت:

- خوبه. چون تو می‌دونی باران من اگه عصبانی بشم، کنترل کردنم دست خودم نیست. عروسی مینا رو که یادت نرفته؟ امکانش هست پسرعموت هم با صورت ناقص برگرده رشت.

با اینکه این غیرتی بودنش، چشمام رو اکلیلی می کرد ولی با
حالت مظلومانه گفتم:

- بخاطر من امشب رو تحمل کن باشه؟

سعی کرد نگاش رو ازم بدزده و گفت:

- اینجوری به من نگاه نکن

دوباره چشمام رو مظلوم تر کردم. روشو برگردوند و یه لبخند
زد و گفت:

- هی. باشه یه امشب رو فقط بخاطر تو تحمل می کنم.

بعدش باهم رفتیم داخل. نسرین چون همسرش صبح زود
باید میرفت سرکار و ماهتیساً هم خوابش گرفته بود؛ بعد از
اینکه هدیم رو دادن، خداحافظی کردن و رفتن و آقای
قاسمی و گروهش هم پشت بند اونا خداحافظی کردن و
رفتن. نشسته بودیم دور هم که موری با خوشحالی گفت:

– خب حالا نوبت هدیه منه.

بعدش رفت و پاکتش رو از کنار میز آورد و باز کرد و دوتا تیشرت دراورد که رو یکیش به فارسی نوشته بود: یوسف و رو یکی دیگه نوشته بود: زن یوسف.

با دیدن هدیش همه خندیدیم و گفتم:

– این دیگه چیه؟

موری خیلی عادی گفت:

– چیه مگه؟ از اونجایی که خیلی عاشق و معشوقید با اینا عکس‌های کاپلی می‌گیرین.

پانته‌آ خندید و رو به موری گفت:

– عالی بود هدیه‌ات. آفرین به این فکر.

یوسف هم همین‌جور که می‌خندید گفت:

- آره واقعا حتی اگه صد سال هم فکر می کردم به ذهنم یه همچین چیزی نمی رسید.

بعدش یوسف بلند شد و یه پاکت بزرگ رو داد دستم و رو به من با لبخند گفت:

- کارت که کمتر شد می برمت که یاد بگیری.
با هیجان گفتم:

- نگو که اسکیته!

یوسف خندید و گفت:

- بازش کن.

با خوشحالی بازش کردم و دیدم یه اسکیت آبییه خیلی خوشگله. چندباری هم که با یوسف ماهتیسا رو برده بودیم پارک، به کسایی که اسکیت بلد بودن نگاه می کردم و

می گفتم همیشه دلم می خواست یاد بگیرم ولی فرصتش پیش نیومد. چقدر خوب بود که تمام جزییات حرفایی که بهش می زدم و یادش بود. با خوشحالی که تو چشمام برق می زد گفتم:

- خیلی ممنونم یوسف. خیلی خوشحالم کردی.

یوسف از خوشحالی من کلی خوشحال شد و گفت:

- خواهش میکنم عزیزدلم. مبارکت باشه.

یهو عرشیا بلند شد و گفت:

- خب پس فکر کنم دیگه به کادوی من احتیاجی نداری باران چون بهر حال آقا یوسف فکر همه جاش رو کرده.

همه ساکت شدیم. مارال سعی کرد جو رو عوض کنه و با لبخند گفت:

- چرا؟ لابد تو هم اسکیت خریدی؟

عرشیا همون جور که از رو مبل بلند می شد گفت:

- آره چون قرار بود که یه روز من خودم اسکیت به باران یاد بدم ولی مثل اینکه.

دیگه نتونستم یوسف رو کنترل کنم. یهو دوید رفت سمتش و یقه اش رو گرفت و با حرص گفت:

- تو دردت چیه پسر؟ هدفت از این حرکات پر طعنه چیه؟

منو موری و پانته آ همزمان رفتیم که یوسف ذو ازش جدا کنیم. عرشیا همون جور که خونسرد به یوسف نگاه می کرد گفت:

- می خوای بدونی هدفم چیه؟

یهو با قدرت دست یوسف رو از یقه‌اش کشید و رو به من با بغض گفت:

- این دختر رو می‌بینی؟ از بچگی تمام رویا و آرزوهای من بوده. تا قبل از اینکه سر و کله جنابعالی پیدا بشه، آرزوش این بود یه روز اونقدر حرفه‌ای بشه که بیاد کانادا و ارشد رشتش رو ادامه بده اما یهو تو سبز شدی سر راهش. کسی که اینقدر فکر و ذکرش کارش بود، یهو تمام زندگیش خلاصه شد تو یه آدمی بنام یوسف. آرزوهای منو ازم دزدیدی آقا یوسف.

کپ کرده بودم. درسته این اواخر شک کرده بودم اما انتظار اینو نداشتم اینقدر واضح و مستقیم از زبون خودش این حرفا رو بشنوم. همه ساکت بودن، دوباره رو به من با اشک گفت:

- نمیدونی باران که داری زندگیت رو خراب می‌کنی. کاش حداقل عاشق یه آدمی می‌شدی که سرش به تنش بیارزه.

اینبار من سکوت رو شکوندم و با عصبانیت گفتم:

- عرشیا درست حرف بزن. این انتخاب منه و زندگی منه. بارها بهت گفتم من یوسف رو دوست دارم و می‌خوام حتی اگه اشتباه باشه، زندگی کنم و تجربش کنم. من هیچوقت بهت امید و وعده‌ای ندادم عرشیا. تو برای من همیشه مثل یه برادر بودی. همون جور که پارسا برای من هست. نه چیز دیگه. حتی اگه یوسف هم وارد زندگیم نمیشد، هیچوقت قرار نبود این موضوع بین ما تغییر کنه. تو یه چیزی تو ذهن خودت ساختی و ادامش دادی با اینکه می‌دونستی اشتباه بود. چشمت رو روی واقعیت بستی. می‌دونستی که من هیچوقت فراتر از یه برادر بهت.

یهو دستش رو گذاشت روی گوشش و بلند فریاد زد:

- من نمی‌خوام برادرت باشم.

چشمام رو برای یه لحظه بستم و بعدش سریع رفتم سمت

در رو باز کردم و رو بهش گفتم:

- عرشیا برو بیرون. دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

گوشیش رو از روی میز برداشت و اشکاش رو پاک کرد و

وقتی داشت از در می‌رفت بیرون رو به من با کنجکاوی

گفت:

- باشه. ولی ببینم چجوری می‌خوای این آقا یوسف رو برای

عمو محمد توضیح بدی.

و بعدش رفت و در رو پشت سر خودش بست. یوسف اومد

سمتم و مثل همیشه دلداریم داد و گفت:

- هیس. گریه نکن. یه روز باید با واقعیت رو به رو میشد.

همین جور که گریه می کردم گفتم:

- این حرص جلو چشماش رو گرفته یوسف. اگه به بابا بگه چی؟

یوسف سعی کرد آروم کنه و گفت:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه. تازه اگه هم بگه، خودم باهاش صحبت می کنم و قانعش میکنم.

مارال همون جور که داشت وسایلا رو می برد با ناراحتی گفت:

- تو پدر ما رو نمیشناسی.

یوسف لبخند زد و گفت:

- بهر حال اینم فرصتی میشه که بشناسیم همو. نگران نباشین.

شب تولدم با حرکات عرشیا خیلی بد تمام شد. هیچوقت فکرش رو نمی کردم از کسی که مثل برادر خودم میدونستم، چنین حرفایی بشنوم. برای حالش واقعا ناراحت شده بودم. اما من واقعا بخاطر عشق یوسف؛ رو به هر مانعی وایمیستادم. دیگه حتی عرشیا و تهدیدش هم برام مهم نبود. سپردم دست خدا که هر چی خیره پیش بیاد. بنا به قسمت یا مصلحت این آدم وارد زندگیم شد و یه راهی رو با هم شروع کردیم. انشالا خدا از اینجا به بعدش هم به خوبی پیش می بره.

چهار روز بعد

قضیه عرشیا رو تازه داشتم فراموش می‌کردم که صبح امروز
اتفاقی که تو تمام این شش ماه می‌ترسیدم، افتاد. ساعت
نزدیک به هفت صبح بود که همزمان گوشی منو مارال
شروع به زنگ خوردن کرد. با چشمایی خواب آلود هم من و
هم پانته‌آ و مارال بلند شدیم و با تعجب گفتم:

- وا! خیر باشه سر صبح!

مارال به صفحه گوشی‌ش نگاه کرد و گفت:

- پارسائه!

منم به گوشیم نگاه کردم و چشمام رو کامل باز کردم و
گفتم:

- عمو فرشاده.

یهو از تخت پریدم. با استرس گزینه پاسخ رو زدم و با ترس
تلفن رو گذاشتم روی گوشم. عمو فرشاد برخلاف همیشه با
عصبانیت گفت:

- باران تو چیکار کردی؟

با تته پته گفتم:

- عم...عموو..من

پرید وسط حرفم و با صدای بلند گفت:

- دخترم یادته داشتی می رفتی تهران من بهت چی گفتم؟
بهت اعتماد کرده بودم باران.

با ترس گفتم:

- عمو حالا مگه چیشده؟

گفت:

- خودت رو به اون راه نزن. خودت بهتر میدونی چی شده.
پدرت دو ساعت پیش اومد خونمون و هر چی از دهنش
درومد بار من کرد.

با ناراحتی از اتفاقی که برای عمو فرشاد پیش اومد و با
شرمندگی گفتم:

- عمو من کار بدی نکردم. من فقط عاشق شدم.
عمو گفت:

- اینا رو به من نگو دختر. پدرت الان راه افتاده سمت تهران.
برو دعا کن بلایی سر تو یا اون پسر نیاره.
از رو تخت بلند شدم و حس کردم قلبم وایستاد و با ترس و
لرز گفتم:

- چی؟

عمو فرشاد گفت:

- باران تو خودت فکر نکردی، پدرت چطور قبول می‌کنه که
یه پسره مطربه سی و پنج ساله که قبلا هم طلاق گرفته
وارد زندگیت بشه؟ حالا محمد که هیچی؛ منم اگه باشم یه
چنین اجازه‌ای نمیدم.

همون جور که گریه می‌کردم گفتم:

- من این آدم رو دوست دارم عمو. ازش دست نمی‌کشم.

عمو یه آهی کشید و گفت:

- باشه پس خدا بخیر بگذرونه. اینا رو حتما به پدرت هم
بگو.

بعدش بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد. مارال با

استرس گفت:

- باران بدبخت شدیم. پارسا گفت که.

گوشی رو پرتاب کردم رو تخت و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- میدونم بابا داره میاد.

مارال با تعجب بهم زل زد و گفت:

- خب تو چرا اینقدر خونسردی؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- بالاخره که باید با این قضیه مواجه می شدم مارال.

پانته آ سعی کرد روحیم رو خراب نکنه و گفت:

- راست میگه دیگه ولی واقعا خاک بر سر اون عرشیا کنن.

پسرهی احمق.

همونجور که حرف می‌زدن؛ من رفتم بیرون و زنگ خونه
یوسف و زدم و با حالت خواب آلودگی در رو باز کرد و با
دیدن چهره‌ی سراسیمه‌ی من یهو گفت:

- باران باز گریه کردی؟ چیشده؟

گفتم:

- یوسف، عرشیا همه چیز رو گفت. بابام داره میاد تهران.

یوسف با تعجب گفت:

- چی؟ الان؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. اومد سمتم و بازم با نگاه
مهربونش نگام کرد که بهم دلگرمی بده و گفت:

- اصلا نترس. من تمام حرفام رو بهش می‌زنم. اینو بدون

باران هر چیزی هم که بشه من دستت رو ول نمی‌کنم.

با اینکه می‌ترسیدم ولی خوشحال بودم از اینکه مردی
کنارمه که تحت هر شرایطی پشتمه و رهام نمی‌کنه.
لبخندی زدم و گفتم:

- میدونم واسه همینم اینقدر آرومم ولی بابام داره با توپ پر
میاد یوسف. خودت رو برای هر چیزی باید آماده کنی.
یوسف خندید و گفت:

- نگران نباش. منو از در بیرون کنه از پنجره میام تو. به
همین راحتی ازت نمی‌گذرم فرشته‌ی زندگیه من.
همین حرفش کافی بود تا ترسم یادم بره. لبخندی از رو
عشق بهش زدم و گفتم:

- تو برو. من هم الان لباسم رو می‌پوشم میام.

همه دور هم تو هال خونه ما نشستیم و تو سکوت به
ساعت نگاه می‌کردیم. این لابلای مامان هم بهم پیامک داد که

بابا حتی به حرفای اونم گوش نمیده و باید وسایلم رو جمع کنم چون بابا صد در صد منو برمی گردونه رشت. یوسف که همین جوری نگاهش به من بود گفت:

- باران چیزی شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه چیز مهمی نیست.

پانته آ بلند شد و با یه اوفی گفت:

- تا کی بشینیم اینجا؟ من میرم شربت درست کنم، شما می خورین دیگه؟

منو یوسف هر دو گفتیم نه و مارال هم با ترس همون جور که ناخناش رو می جوید گفت:

- من دارم سخته میکنم. شربت از گلوم پایین نمیره.

ساعت تقریباً نه و نیم بود که آیفون خونمون چند بار پشت هم زده شد. پانته‌آ این بار با استرس گفت:

- بسم الله! خدایا خودت امروز رو بخیر بگذرون.

دو سه دقیقه بعد مامان و بابا از آسانسور پیاده شدن. بابا از چشاش انگار خون می‌بارید. با ترس نگاش کردم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام بابا.

بابا مهلت نداد و یدونه اومد خوابوند تو گوشم. اولین بار بود که روم دست بلند می‌کرد اما اشکال نداره، من منتظر همه چیز بودم. همه با این حرکت بابا شوکه شدن. مامان با دلخوری رو به بابا گفت:

- خب محمد بزار حرفشو

بابا پرید وسط حرف مامان و با عصبانیت انگشت اشارش رو گرفت سمت مامان و گفت:

- تو ساکت. ذاتا هر چیزی که سرمون میاد بخاطر پنهان کاریه توئه.

بغضم ترکید. مامان تقصیری نداشت. اون حتی یوسف رو نمی‌شناخت. همش تقصیر من بود. تا رفتم حرفی بزنم. یوسف اومد جلو و کنارم وایساد و با آرامش رو به بابا گفت:

- آقای غفارمنش لطفا آروم باشین. بیاین بشینین، همه چیز رو از اول براتون توضیح میدم.

بابا با عصبانیت گفت:

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ اینکه چجوری دام پهن کردی واسه یه دختره سیزده سال کوچیکتر از خودت؟ این

مردونگیه؟ تو کل راه داشتم به این فکر می کردم که آدم
چطور دلش میاد این کار رو بکنه.

یوسف سرش پایین بود و حرفی نمی زد تا بابا عصبانی تر
نشه. من با گریه گفتم:

- بابا من یوسف رو خیلی دوست دارم.

بابا با چشم غره نگام کرد و گفت:

- تو که حرف نزن اصلا. شاید دلیل این همه اصرارت واسه
اومدن به تهران همین پسره بود مگه نه؟ الکی کارت رو بهانه
کردی.

بعد رو به یوسف گفت:

- از قبل همو می شناختین نه؟

یوسف با کمی دلخوری گفت:

- آقای غفارمنش این حرفا چیه؟ شما حتی اجازه نمی‌دین من صحبت کنم.

بابا یه نفس عمیق کشید و تن صداش رو آورد پایین و گفت:

- ببین جوون. ما از اون خونواده‌هاش نیستیم. تو یه شهر کوچیک زندگی می‌کنیم. پس فردا من نمی‌تونم این حرفا رو به جون بخرم که همه بیان بگن دختر محمد غفارمنش با یه مطرب مراسم ازدواج کرده. تازه اونم به کنار؛ طرف بیشتره از ده سال با دخترش اختلاف سنی داره. دختر من هنوز جوونه نمی‌فهمه داره چیکار میکنه ولی تو که می‌فهمی، تو خودت رو بزار جای من، اگه دختر داشتی اجازه یه چنین کاری رو می‌دادی؟

بعد به من نگاهی کرد و خطاب به یوسف گفت:

- بهترین کار اینه باران وسایلش رو جمع کنه و برگرده رشت. این ماجرا رو هم بکل فراموش کنه.

با شنیدن این جمله تنم لرزید. من عشق و محبت و امنیت رو تو این مرد پیدا کرده بودم. حتی جای خالی محبت نداشته پدرم رو هم برام پر کرده بود. من بدون اون جایی نمی رفتم. سریع رفتم پشت یوسف قايم شدم و با گریه گفتم:

- نه. به هیچ وجه. من از پیش یوسف هیچ جا نمی رم. بابا من یوسف رو خیلی دوست دارم، رشت هم بر نمی گردم. بابا یه لحظه سرش رو انداخت پایین و دوباره با عصبانیت بهم نگاه کرد اما این بار با ولوم پایین گفت:

- یعنی این پسر که تازه چند ماهه می‌شناسیش اونقدر برات با ارزشه که تو روی پدرت وایمیستی؟ دخترم بفهم منو. بهترین فرصت‌ها برات پیش میاد. چرا نمی‌فهمی؟
- بدون اینکه از پشت یوسف پیام بیرون مصمم گفتم:
- من هیچ جا نمیام.
- همین لحظه پدر و مادر یوسف هم سراسیمه اومدن بالا. پدر یوسف رو به بابا گفت:
- آقا چه خبره اینجا؟ صداتون کل ساختمون رو برداشته.
- بابا به پدر یوسف نگاه کرد و بعد رو به یوسف گفت:
- پدر و مادرتن؟
- این‌بار بجای یوسف بابای یوسف گفت:
- بله.

بابا با حالت شاکی رو به پدرش گفت:

- حاج آقا حداقل از شما انتظار داشتم که جلوشون رو می‌گرفتین. کار نباید به اینجا می‌رسید. راجب خانوادتون تحقیق کردم، آدمای اهل خدا هستید و سرتون به زندگیتونه. چطور اجازه دادین این اتفاق بیفته؟ پدر و مادر یوسف با شرمندگی سرشون رو و انداختن پایین. این‌بار یوسف گفت:

- به خانوادم ربطی نداره. من اصرار کردم چون دخترتون رو دوست دارم آقای غفارمنش. ببینید من نمیدونم اون برادرزادتون چی اومد بهتون گفت اما لطفا بیاین بشینید و این موضوع رو از زبون ما بشنوین، عشق، این دلایلی که گفتین رو نمی‌شناسه.

بابا با حالت ناچاری همونجور که می‌رفت نزدیک آسانسور
گفت:

- لازم نکرده. مارال وسایلت رو سریع‌تر جمع کن و بیا
پایین.

مارال از در خونه اومد بیرون و با ناراحتی گفت:

- ولی بابا

بابا پرید وسط حرفش با صدای بلند فریاد زد:

- بجنب.

همون‌جور که اشک می‌ریختم و کنار یوسف وایساده بودم،
بابا اومد سمتم و این‌بار با صدای آروم و ناراحت گفت:

- دیگه حق نداری پات رو توی خونه من بزاری. حالا که این آدم رو انتخاب کردی دور من و خونوادت رو یه خط قرمز بکش. دیگه من دختری به اسم باران ندارم.

بعدش دست مامان رو گرفت و گفت:

- بریم.

مامان همون طور که اشک می ریخت گفت:

- محمد اینجوری که نمیشه.. وایسا یه دقیقه.

بابا بدون توجه به حرف مامان گفت:

- مارال سریع تر.

مارال از ترسش سریع رفت داخل تا وسایلش رو جمع کنه.

نمی خواستم اینجوری بشه. آخه چرا اصلا بهمون گوش

نمی ده؟ اونا هر چی هم که باشن خونواده ام بودن. هر چقدرم

که بابام بداخلاق بود؛ بازم بابام بود. بابا دکمه آسانسور رو که زد رفتم پیشش و با گریه گفتم:

- بابا لطفا. خواهش میکنم گوش بده.

بابا تا دید در آسانسور باز نمیشه؛ بدون اینکه برگرده از پله ها با سرعت زیاد رفت پایین. منم همین جور که دنبالش میدوئیدم گفتم:

- بابا من و یوسف همو دوست داریم. باور کن خیلی آدم خوبیه.

یهو انگار چشمام سیاهی رفت و پام لیز خورد و دیگه نفهمیدم چی شد.

"یوسف"

تا زنگ خونه خورد، خودم رو آماده کرده بودم تا هر حرفی رو بشنوم. اونجوری که باران برام تعریف کرده بود، انتظار هر

چیزی رو داشتم اما تحت هیچ شرایطی من دست این دختر رو ول نمی‌کنم. باباش با عصبانیت اومد بالا و بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم حرف بارم کرد. تازه من کافی نبودم ، خانوادم سرزنش کرده بود. اگه خاطر باران رو نمی‌خواستم یجوری جوابش رو می‌دادم که دیگه حرفی واسه گفتن نداشته باشه. نمیدونم واقعا چرا مردم اینجوری شدن؟ منطقتشون اینه چون من یبار طلاق گرفتم و چون سنم بالاتر از دخترشونه، حق ندارم دیگه عاشق بشم. انگار زندگی برام حرومه. تمام اینحرفا برمی‌گرده به اینکه به حرف مردم و آبروشون بیشتر از حرف و خواسته‌ی بچه‌هاشون اهمیت میدن و ارزش قائلن. همون اول که اومد یه سیلی زد به باران. یجوری با دختره بیچاره حرف می‌زد انگار که آدم کشته، خب عاشق شدیم مگه عاشقی جرمه؟ می‌خواست که باران رو با خودش ببره اما باران اومد پشتم و ایستاد و

نخواست که بره. سرآخر اومد بهش گفت دیگه حق نداره
پاشو بزاره تو خونوادش. این دیگه زیادی بود واقعا، هرچقدر
مادرش سعی کرد باهاش صحبت کنه اما این آدم اصلا
گوشش بدهکار نبود. به مارال هم گفت که وسایلش رو جمع
کنه. داشت می‌رفت پایین که باران همون جور با گریه دوید
سمتش و التماسش می‌کرد که به حرفاش گوش کنه اما باز
هیچی به هیچی. تا رفت از پله‌ها پایین، یه صدایی شنیدم.
دویدیم سمت پله، مامان با ترس گفت:
- یا خدا. یوسف از پله‌ها افتاده پایین.
مامانش دو دستی سرش رو گرفت و با فریاد گفت:
- بچم.

همه رفتیم پایین. باباش پایین پله نشسته بود و به دخترش خیره شده بود. اون عصبانیتی که تو خودم فرو کرده بودم یهو فوران کرد. دست پدرش رو کشیدم و گفتم:

- حتی برنگشتی که بهش گوش بدی.

پدرش چهارزانو نشسته بود و اشکاش رو پاک می کرد. با عصبانیت گفتم:

- آخه تو مسلمونی؟ خیر سرت پدری!

همه اومده بودن تو راه پله. از بینیش خون میومد و کمی از قسمت بالای سرش هم یه زخم برداشته بود. هر چقدر صداش زدم، چشماش رو باز نکرد. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. با کمک پانته آ سوار ماشین کردمش و برگشتم رو به پدرش و گفتم:

- فقط دعا کن بلایی سرش نیاد. فقط دعا کن.

پانته آ دنبالم راه افتاد و گفت:

- یوسف بزار زنگ بزنم به آمبولانس.

با عجله و ترس اینکه یه موقع اتفاق بدی نیفته گفتم:

- نمی تونم منتظر بمونم.

مامانش دوید سمت ماشین و با حق حق گفت:

- پسرم تورو خدا صبر کن. منم میام.

نگه داشتم و گفتم:

- لطفا سریع تر سوار شید.

پانته آ هم پشت پیشش نشست و با سرعت صد و بیست

رانندگی می کردم و مادرش همش گریه می کرد و می گفت:

- خدایا لطفا بچم طوریش نشه.

پانته آ شونه های مادرش رو ماساژ می داد و می گفت:

– خاله نگران نباشید، ایشالا چیزی نمیشه. قوی تر از این حرفاست.

اولین بیمارستانی که تو مسیر دیدم، وایستادم. ماشین رو زدم کنار و گذاشتمش رو برانکارد. بلند فریاد زدم:

– دکتر کجاست؟

چند تا پرستار و دکتر اومدن سمتم و مرده همون جور که با نور دستش چشماش رو باز می کرد پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

گفتم:

– از رو پله ها افتاده پایین.

پرسید:

– چند دقیقه پیش این اتفاق افتاده؟

با ترس جواب دادم:

- نمی‌دونم. فکر کنم یه ده دقیقه یه ربعی میشه.

دکتره رو به یکی از پرستارها گفت:

- بسیار خب. خانم احمدی ببرینش اتاق عکس برداری.

بعد به من نگاهی کرد و گفت:

- شما لطفا بیرون منتظر باشین.

خدایا لطفا بلایی سرش نیاد. خواهش می‌کنم. جون منو بگیر

ولی بارانم چیزیش نشه. اشکام رو پاک می‌کردم که پانته‌آ

هم با بغض ازم پرسید:

- یوسف خوب میشه مگه نه؟

همونجور که اشکام بند نمیومد سعی کردم امیدوارش کنم و

گفتم:

- خوب میشه. مگه دست خودش که خوب نشه؟ به من قول داده. برو پیش مادرش بشین حالش خوب بنظر نیاده. همونجا نشستم رو زمین. ده دقیقه بعد آقای غفارمنش و مارال با پدر و مادر خودمم اومده بودن. پدرش رو می دیدم؛ خونم به جوش میومد اما خیلی پشیمون بنظر می رسید، انگار نیم ساعت پیش اصلا این آدم نبود که داد و فریاد راه انداخته بود. مادر باران با دیدن آقای غفارمنش با عصبانیت رفت سمتشو گفت:

- تو برای چی اومدی اینجا؟ خیالت راحت شد؟ دختری رو انداختی گوشه بیمارستان خیالت راحت شد؟ دخترم بخاطر تو الان اینجا. بخاطر یه پدر عصبی که هیچوقت سعی نکرد به خشمش غلبه کنه و به حرف دخترش گوش بده.

اولین بیمارستانی که تو مسیر دیدم، وایستادم. ماشین رو زدم کنار و گذاشتمش رو برانکارد. بلند فریاد زدم:

- دکتر کجاست؟

چند تا پرستار و دکتر اومدن سمتم و مرده همون جور که با نور دستش چشماش رو باز می کرد پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- از رو پله ها افتاده پایین.

پرسید:

- چند دقیقه پیش این اتفاق افتاده؟

با ترس جواب دادم:

- نمی دونم. فکر کنم یه ده دقیقه یه ربعی میشه.

دکتره رو به یکی از پرستارها گفت:

- بسیار خب. خانم احمدی ببرینش اتاق عکس برداری.

بعد به من نگاهی کرد و گفت:

- شما لطفا بیرون منتظر باشین.

خدایا لطفا بلایی سرش نیاد. خواهش می‌کنم. چون منو بگیر

ولی بارانم چیزیش نشه. اشکام رو پاک می‌کردم که پانته‌آ

هم با بغض ازم پرسید:

- یوسف خوب میشه مگه نه؟

همونجور که اشکام بند نمیومد سعی کردم امیدوارش کنم و

گفتم:

- خوب میشه. مگه دست خودشه که خوب نشه؟ به من قول

داده. برو پیش مادرش بشین حالش خوب بنظر نیاد.

همونجا نشستم رو زمین. ده دقیقه بعد آقای غفارمنش و مارال با پدر و مادر خودمم اومده بودن. پدرش رو می‌دیدم؛ خونم به جوش میومد اما خیلی پشیمون بنظر می‌رسید، انگار نیم ساعت پیش اصلا این آدم نبود که داد و فریاد راه انداخته بود. مادر باران با دیدن آقای غفارمنش با عصبانیت رفت سمتشو گفت:

- تو برای چی اومدی اینجا؟ خیالت راحت شد؟ دخترت رو انداختی گوشه بیمارستان خیالت راحت شد؟ دخترم بخاطر تو الان اینجا. بخاطر یه پدر عصبی که هیچوقت سعی نکرد به خشمش غلبه کنه و به حرف دخترش گوش بده.

پدرش همین‌جور گریه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. یه پرستار داشت رد میشد و با صدای بلند مادرش وایستاد و رو بهش گفت:

- خانم یواش تر اینجا بیمارستانه.

مادرش اصلاً اعتناعی نکرد و رو به پدرش گفت:

- محمد اگه بلایی سر بچم بیاد، هیچوقت نمی‌بخشمت.

مارال با گریه اومد سمت من و گفت:

- یوسف حالش چطوره؟

اصلاً نای حرف زدن نداشتم. پانته‌آ اومد و جای من بهش گفت:

- نمی‌دونیم. منتظریم.

مامانم اومد سمتم و گفت:

- مادر چرا روی زمین نشستی؟ دستت رو بده به من بزار
کمکت کنم پاشی.

همین لحظه دکتره از اتاق اوامد بیرون و به ورقه‌های تو دستش نگاه کرد و گفت:

- همراه‌های این خانم شماین؟

مادرش دوید سمت دکتر و همون جور که گریه می‌کرد گفت:

- بگید دخترم خوبه. لطفا.

دکتر نگاهی خونسرد به مادرش انداخت و گفت:

- دست راستش شکسته باید جراحی بشه. بعلاوه اینکه بعد از جراحی بخاطر آسیبی که به سرش خورده و بخاطر احتمال خونریزی داخلی و لخته شدن خون باید چهل و هشت ساعت بیهوش نگهش داریم.

با شنیدن این حرف حس کردم قلبم از شدت درد وایستاد. دست مامان رو محکم گرفتم با تته پته گفتم:

بعدش...بعدش چشماش رو باز میکنه..مگه...مگه نه؟

دکتر دوباره با خونسردی گفت:

- چهل و هشت ساعت پیش رو خیلی مهمه. دعا کنید و منتظر باشید.

مادرش یهو افتاد و غش کرد. همه در حال گریه کردن بودن. نمی‌خواستم کسی ناامید بشه. باران از روی اون تخت بلند می‌شد. من مطمئن بودم که هیچوقت تنهام نمی‌ذاره. با عصبانیت گفتم:

- چرا گریه می‌کنی؟ خوب میشه. هیچ بلایی سرش نمیاد. به من قول داده که تنهام نمیذاره.

دوباره چشمم خورد به باباش که رو صندلی نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. با عصبانیت رفتم بالای سرش و گفتم:

- تو چرا هنوز اینجا نشستی؟ مگه دختری رو ترک نکرده بودی؟ حالا هم برو دیگه. الان چرا نشستی و داری گریه میکنی؟ دختری بخاطر ترس از وجود تو هم که شده، حالش خوب نمیشه. برو بیرون از اینجا. چطور یه پدر دلش میاد به همین راحتی دخترشو طرد کنه؟ ها؟ حرف بزن دیگه. از من پرسیدی اگه من دختر داشتم بهش اجازه می‌دادم یا نه؟ من سعی می‌کردم درکش کنم و به حرفاش گوش بدم. به خواسته‌ی دخترم احترام بزارم نه حرفای مردم. باباش حتی یه کلمه حرف نزد. ماما و بابا به زور دستم رو می‌کشیدن تا آروم بشم؛ با قدرت هر چی تمام‌تر دستم رو از دستشون کشیدم بیرون و داشتم می‌رفتم سمت حیاط بیمارستان که یه پرستار بهم گفت:

- ببخشید اطلاعات بیمار رو باید تکمیل کنیم. بعلاوه امضا هم جهت اجازه واسه عمل لازمه.

برگشتم و رو به پدرش گفتم:

- بدین به پدر دل رحم و مهربونش امضا کنه براتون.

رفتم تا تو هوای آزاد بشینم بلکه بتونم نفس بکشم. اون شب

تا صبح حتی نتونستم یه لحظه پلکم رو روی هم بزارم.

از پشت شیشه به صورت معصومش نگاه می کردم و از خدا

می خواستم دوباره عزیزدلم رو بهم برگردونه. پانته آ رو

فرستاده بودم تا مارال رو ببره خونه تا یکم استراحت کنه.

نزدیکای اذان صبح بود که مامان اومد پیشم نشست و گفت:

- پسرم برو یچیزی بخور. از صبح تا حالا چیزی نخوردی.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- چیزی از گلوم پایین نمیره. مادرش چطوره؟

مامان نفسی عمیق کشید و گفت:

- چجوری می‌خوای باشه؟ پریشون. ایشالا به همین وقت ازان، به ما برش گردونه. خدایا خودت به جوونیش رحم کن. همین لحظه آقای غفارمنش رو دیدم که با دوتا چایی اومده سمتم. از صورتش پشیمونی می‌بارید. مامان بلند شد و رو به من گفت:

- باز برمی‌گردم.

من پرسیدم:

- کجا داری میری؟

گفتم:

- میرم شاه عبدالعظیم دعا بخونم و نذر کنم براش.

با پدر باران خداحافظی کرد و رفت. بدون اینکه به باباش نگاهش کنم، نشست کنارم و گفت:

- وقتی تازه رفته بود کلاس اول، یبار اومد پیشم و گفت بابا همه همکلاسی‌هام با پدراشون دارن میرن اردو؛ میشه تو هم باهام بیای؟ اون موقع من سمتم تازه تو مخابرات یکم بالاتر رفته بود و نمی‌تونستم مرخصی بگیرم. بنابراین بهش گفتم نمی‌تونم بیام. خیلی ناراحت شد. قیافه‌اش هنوز انگار جلوی چشم مننه. نتونستم تحمل کنم و دو روز بعد به هر سختی بود از رئیس‌م اجازه گرفتم و اومدم خونه و بهش گفتم که زمان اردوش کیه اما بهم گفت که اردو روز قبلش بود و همه بچها رفته بودن و چون من نتونستم باهاش برم، اونم نرفته. خیلی از ته قلبم پشیمون شده بودم اما به روی خودم نیوردم و گفتم: خب ایندفعه که دوباره اردو بود بهم بگو که باهم بریم.

لبخند تلخی زد و با اون صورت بچگانش و گفت:

– بابا این آخرین اردوی امسال بود و میدونی از اون روز به بعد دیگه هر جایی که لازم بود من همراهش باشم چه تو مدرسه چه تو کارش دیگه هیچوقت چیزی به من نگفت چون مطمئن بود که نمیرم.

اینجای حرفش که رسید چایی دستش رو گذاشت کنار و اشکش رو پاک کرد و ادامه داد:

– منم متأسفانه هر چی سنم رفت بالا بدخلق تر شدم و می‌دیدم که تمام کاراش رو سرخود انجام میدی بدون اینکه چیزی بگه بیشتر عصبانی می‌شدم. در صورتی که دخترم حق داشت چون فکر می‌کرد اگه بهم بگه من بازم بجای اینکه ازش حمایت کنم و پشتش وایستم، عصبانی میشم و دیروز بازم مثل همیشه بهش ثابت کردم که من همون پدرم و عوض نشدم. بازم بجای اینکه پشت دخترم وایستم به آبروم فکر کردم و دخترم رو طرد کردم. شاید نشون ندی اما

دخترام رو واقعا دوست دارم. جیگر گوشمن. شاید باورت نشه ولی حتی بهت حسودیم می‌شد که دخترم بجای اینکه دست پدرش رو بگیره و اومد پشت تو وایستاد و بازوی تو رو چسبید.

با تعجب از چهره اصلی و ناراحت آقای غفارمنش گفتم:
- آقای غفارمنش من.

همونجور که اشک تو چشماش حلقه زده بود گفت:
- میدونی دلیل اینکه باران اینقدر دوستت داره و بهت وابسته شده چیه؟

نگاش کردم که گفت:

- چون توی وجود تو حمایتی رو دید که از پدرش ندید. تو اون خلا عاطفی که من مقصرش بودم رو براش پر کردی. واسه همین اون جور دستت رو سفت چسبید و ول نکرد.

پس سعی کن از ادامه ی مسیر علاوه بر یه دوست و همسر
جای پدری که هیچوقت نتونست براش پدری کنه رو پر
کنی و هیچوقت ناراحتش نکنی.

با تعجب پرسیدم:

- الان یعنی شما رضایت دادین؟

بهم با لبخند نگاه کرد و زد به پشتم و گفت:

- چاییت رو بخور سرد شد.

با خوشحالی چایی ذو برداشتم که گفت:

- از چشمات مشخصه که دخترم رو خیلی دوست داری.

حالا بگو ببینم تو عروسی خودت هم می‌خوای رو طبلا ساز
بزنی؟

هر دو خندیدیم و گفتم:

- اون طبلا اسمش درامزه. نمیدونم حالا تا عروسی بهش فکر می‌کنم. باید ببینم نظر باران چیه.

خورشید درومده بود. مادرش اومد و با شادی صدامون زد:

- محمد، یوسف. بیاین باران به هوش اومده.

"باران"

قبل از اینکه چشمام رو باز کنم، صدای یه مرده رو شنیدم:

- باران خانم خوبید؟ آروم چشمتون رو باز کنین.

لبم خشک شده بود. همین جور که آروم داشتم چشمام رو باز می‌کردم گفتم:

- سرم خیلی درد میکنه.

چشمام رو باز کردم و دیدم یه مرده با روپوش سفید داره تو سرم یه چیزی می‌ریزه و گفت:

- اثرات بیهوشیه. کم کم رفع میشه.

یهو مامان رو کنار خودم دیدمکه با شادی سرم رو بوسید و گفت:

- دخترم الهی شکر. بالاخره چشمت رو باز کردی.

انگار تو خماری بودم. اصلا نمی‌دونستم که اینجا چیکار می‌کنم. دیدم دستم تو گچه. کم کم یادم اومد. حرفای بابا، گریه‌های مامان، یوسف. سریع نیم خیز شدم و با استرس گفتم:

- مامان، بابا و یوسف کجان؟

مامان با آرامش بهم گفت:

- هیس. آروم باش عزیزم. همه همینجان. تازه یکی می‌خواد باهات حرف بزنه.

یکم تو جام جابجا شدم و با تعجب گفتم:

- کی؟

یهو دیدم بابا اومد داخل. بابا رو تابحال اینجوری ندیده بودم. انگار که خیلی ناراحت و پشیمون شده بود. اومد سمتم و بدون اینکه به من نگاه کنه بغلم کرد و سرم رو بوسید و گفت:

- منو ببخش دخترم.

از تعجب لال شده بودم. نکنه داشتم خواب می دیدم! آخرین باری که بابا بغلم کرده بود فک کنم هفت سالم بود. با استرس به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چیزی شده؟ بابا تو حالت خوبه؟

دستی به صورتم کشید و گفت:

- اول بگو ببینم تو حالت خوبه؟ درد نداری که؟

با لکنت و تعجب گفتم:

- من..نه..خوبم..ولی تو تا اونجایی که من یادمه.

پرید وسط حرفم و با لبخند گفت:

- همه چیز رو فراموش کن. فک کن از یه کابوس بیدار شدی.

به چشمای بابا نگاهی کردم و گفتم:

- بابا تو مطمئنی حالت خوبه؟

بابا با مهربونی که تابحال ازش ندیده بودم به چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو که چشمات رو باز کردی، حالم خیلی بهتر شد. انگار دوباره دنیا رو بهم دادن. اگه چیزیت می شد هیچوقت خودم

رو نمی‌بخشیدم. بازم خیلی عجولانه رفتار کردم مثل همیشه.

باورم نمیشد که بالاخره این حرفا رو شنیدم. باورم نمی‌شد که بالاخره همه چیز داشت درست می‌شد. بالاخره قرار بود روی آرامش رو ببینم. همین لحظه یوسف با یه دسته گل بزرگ وارد شد و با صدای بلند گفت:

– سلام عشقم.

با شادی از صدایی که شنیدم گفتم:

– یوسف.

دیگه بدون ترس می‌تونستم اسمش رو صدا کنم و عشقمون رو به همه نشون بدیم. یوسف اومد به مامان و بابا دست داد و گل رو گذاشت توی گلدون کنار تخت و بهم نگاهی کرد و گفت:

- حالت بهتره عزیزم؟

با شادی گفتم؛

- الان که همه پیش من، عالیم.

بابا به یوسف نگاهی کرد و گفت:

- خب آقا داماد کی قراره بیای دخترم رو خواستگاری کنی؟

منو یوسف و مامان خندیدیم و یوسف گفت:

- اگه اجازه بدین آخر هفته.

به دستم نگاهی کردم و به یوسف گفتم:

- اما دستم چی؟

یوسف زیر گوشم گفت:

- فعلا که بابات راضی شده نزار فاصله بندازیم. خودم چایی

رو پخش می‌کنم.

خندیدم که بابا گفت:

- چی می‌گید پشت سر من؟

همونجور که می‌خندیدم گفتم:

- هیچی بابا. یوسف جای من می‌خواد تو خواستگاری چایی
پخش کنه.

مامان و بابا هر دو خندیدن و مامان گفت:

- لابد هم این رسم جدید جووناست.

بابا یهو یه آهی کشید و گفت:

- خب پس فکر کنم فقط یه مشکل دیگه باقی می‌مونه.

دوباره خنده از رو صورت همه جمع شد که بابا بهم نگاه کرد
و گفت:

- اینکه قراره چقدر دلم برای دخترم تنگ بشه.

بغض کرده بودم. این اتفاق باعث شده بود بابا به خودش بیاد و بهم نزدیک بشیم درست مثل بچگیام. خدایا شکر. شکر که بالاخره به آرزوم رسیدم.

بعد از اون، پانته آ و موری و مارال با پدر و مادر یوسف هم به جمعمون اضافه شدن و همه خوشحال مشغول برنامه ریزی برای خواستگاری آخر هفته شدیم.

۵ سال بعد.

- خب باران بعدش چی شد؟

همون جور که داشتم لباس های عروسکارو برای تئاتر می دوختم، یه نگاه به ماهتیسایی که الان برای خودش خانمی شده بود، انداختم و با لبخند گفتم:

- بعدش هم که تا به همین امروز منو دایی یوسف با خوبی و خوشی با هم زندگی کردیم.

یوسف که داشت غذا رو برای ماهی‌های توی آکواریوم
می‌ریخت، همزمان برگشت سمت من و گفت:

- ولی باران حساب نیستا. خیلی از جاها رو با سانسور براش
تعریف کردی.

ماهتیسا ریز ریز می‌خندید و من با چشم غره به یوسف
گفتم:

- یوسف زشته.

یوسف با خنده گفت:

- نه آخه من میگم تو که داستانمون رو اینقدر قشنگ از اول
تعریف کردی. یسری جاها رو اینقدر ضایع سانسور
نمی‌کردی.

خندیدم و گفتم:

- خدایا من با وجود این مرد تو زندگیم هیچوقت پیر
نمیشم.

نخ آخر رو از پیراهن عروسک درآوردم و گفتم:

- آخیش بالاخره تموم شد. چطور شده؟

ماهتیسبا با ذوق گفت:

- عالیہ.

یوسف پرسید:

- می‌خوام قهوه بریزم؟ می‌خوری باران؟

من گفتم:

- نه مرسی.

یوسف گفت:

- ماهتیسبا تو چی دایی؟

ماهتیسا هم گفت:

- منم نمیخورم دایی.

تا یوسف رفت سمت آشپزخونه؛ ماهتیسا اومد پیشم نشست و یواش گفت:

- باران پس کی به دایی میگی؟

دستم رو به نشونه سکوت گذاشتم رو لبمو گفتم:

- هیس. الان میشنوه. امشب بهش میگم، می‌خوایم سوپرایزش کنیم دیگه.

یوسف از آشپزخونه داد زد:

- چی دارین پچ پچ می‌کنین اونجا؟

ماهتیسا خندید و گفت:

- هیچی دایی. خصوصی بود.

یوسف پشت این آشپزخونه وایساد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

- شما دو تا باز دارین چه نقشه‌ای میریزین؟ خیر باشه ایشالا.

ماهتیسا رو بغل کردم و با لحن ماهتیسا گفتم:

- گفتش که خصوصیه آقا یوسف. اینقدر اصرار نکن.

یوسف دستاش رو برد بالا و گفت:

- باشه من تسلیم.

ماهتیسا یهو با حالت شاکی گفت:

- دایی تو هفته پیش قول دادی با هم میریم دوچرخه

سواری که مسابقه بدیم.

یوسف یه لب از قهوه خورد و گفت:

- آخ آخ راست میگیا. خب چیکار کنیم الان؟

بلند شدم و گفتم:

- هیچی الان تو ماهتیسا با هم میرید دوچرخه سواری. شب

از اون طرف میرید دنبال موری که واسه شام دیر نکنین.

یوسف رفت که لباسش رو بپوشه با خنده رو به من گفت:

- می بینی باران؟ سالها مثل برق و باد گذشت. یعنی امشب

شده پنجمین سالی که ما عروسی کردیم و باهمیم.

با خوشحالی از بودن کنار آدمی که باهاش بودم گفتم:

- آره واقعا. حالا بگو ببینم امسال برام چی خریدی؟

همون جور که لباسش رو پوشید و داشت می رفت بیرون

گفت:

- سوپرایزه. هدیه‌ات رو ولی دیشب هر چی گشتم پیدا نکردم. کجا گذاشتیش؟

خنده مرموزی کردم و گفتم:

- نمی‌تونی پیدااش کنی چون هدیه‌ام یه هدیه معنویه.

چشماش رو گرد کرد و گفت:

- او چه باکلاس! خب چیزی نمی‌خوای برای شب بگیرم؟

گفتم:

- نه عزیزم فقط دیر نکن.

بعدش رفتم و بدرقه‌اشون کردم. اول از همه پرده‌ها رو زدم کنار یکم نور بیاد داخل خونه. داشتم برمی‌گشتم که نگاهم به عکسای عروسی‌مون رو دیوار افتاد. چند لحظه وایسادم و با لبخند نگاه کردم. یوسف حق داشت. چقدر این سالها زود

گذشت. باهاش بزرگ شدم و کنار هم بهم انگیزه دادیم،
گریه کردیم، دعوا کردیم، خندیدیم اما هیچوقت دست همو
ول نکردیم و سعی کردیم مشکلات زندگی رو با هم شکست
بدیم. کارگاه استاد فرخ نژاد خیلی شلوغ شد و مجبور شد یه
کارگاه دیگه سمت پونک تهران بزنه و همونجا هم با
دانشجوهای جدیدش مشغول شد. هر از گاهی برای دیدن
تئاترهای ما میومد و به ما سر میزد. من شدم سرپرست
اصلی کار بچه‌ها و با همون اکیپ کنار هم کار میکنیم و تئاتر
برای بچه‌ها اجرا می‌کنیم و این روزا هم بخاطر روز جهانی
کودک سرمون تقریباً شلوغه. تمام این مدت یوسف حتی یه
روزم نه تنها دست از حمایت کردن من برنداشت بلکه روز به
روز واسه کارم تشویقم کرد. منم همش سعی می‌کردم کنار
یوسف باشم و برای کاری که انجام میده ارزش قائل باشم و
واسه کاراش تشویقش کنم. مرتضی و پانته‌آ یک سال بعد از

عروسی ما ازدواج کردن و ارتباطمون مثل قبل حتی می‌تونم
بگم بیشتر از قبل شد و از هفت روز هفته حداقل شش
روزش رو پیش هم بودیم.

مارال و پارسا هم بعد از کلی درس خوندن بالاخره هر دو
پزشکی دانشگاه شیراز قبول شدن و هر از گاهی تو فرجه
امتحانات میومدن و به ما سر می‌زدن. اما عرشیا. منو یوسف
سعی کردیم جفتمون ببخشیمش، درسته کار بدی کرد اما
حداقل باعث شد زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم
به یوسف برسم ولی مثل اینکه خودش نتونست خودش رو
ببخشه چون از طریق پارسا عذرخواهیش رو به گوش منو
یوسف رسوند و برامون آرزوی خوشبختی کرد و برای
همیشه رفت کانادا. بابا هم از عمو فرشاد بابت حرفایی که از
رو عصبانیت بهش زد کلی عذرخواهی کرد و هم دیگه رو
بخشیدن اما بابت اتفاق و حرفایی که عرشیا زده بود و

احساسی که نسبت به من داشت ، روابطشون دیگه مثل قبل گرم نبود. بابا و ماما هم که احترامشون هم به من هم به یوسف خیلی زیاد شده بود و یوسف دیگه براشون نه فقط داماد بلکه حکم پسرشون رو داشت و واقعا دوشش داشتن. تو همین فکر بودم که زنگ خونه زده شد، نسرین و ماما یوسف بودن. نسرین بغلم کرد و ماما یوسف با شادی گفت:

– مبارک باشه. ایشالا خوش قدم باشه براتون.

یهو نسرین گفت:

– وای ماما یوسف نمیدونه. یکم یواشتر.

خندیدم و گفتم:

– نه یوسف خونه نیست. با ماهتیا رفتن دوچرخه سواری. بفرمایید داخل.

نسرین نفس راحتی کشید و بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

- وای باران وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم. خدا می‌دونه
یوسف اگه بفهمه چقدر خوشحال میشه.

خندیدم و گفتم:

- ایشالا که همینطوره.

نسرین که رفته بود تو آشپزخونه گفت:

- ماهتسا که سوتی ندادش؟

منم رفتم تو آشپزخونه تا برنج رو آبکش کنم و گفتم:

- داشت سوتی میداد که جلوش رو گرفتم.

نسرین گفت:

- خب خدا روشکر.

بعد رو به مادرش پرسید:

- مامان، بابا کی میاد؟

مامان که در حال وضو گرفتن بود گفت:

- رفته مسجد احتمالا یه یک ساعت دیگه باید بیاد.

همین حین آیفون زده شد. نسرین با تعجب گفت:

- یوسف برگشت؟

من گفتم:

- نه پانته آست.

در رو باز کردم و با کیک تو دستش اومد داخل و با سوت و

جیغ گفت:

- مبارکه. مبارکه. دارم خاله میشم. اگه دختر بود اسمش رو

من انتخاب میکنم.

خندیدم و گفتم:

- حالا بیا داخل. همه همسایه ها فهمیدن.

مامان یوسف همینطور که تسبیح میزد گفت:

- مادر ایشالا صحیح و سالم باشه، دختر و پسرش که فرقی نمی‌کنه.

نسرین که داشت شعله خورشت رو کم می‌کرد گفت:

- اگه پسر شد هم اسمش رو عمه جونش انتخاب می‌کنه. بعدش همه باهم خندیدیم.

پانته آ کیک رو گذاشت رو اپن و رو به نسرین گفت:

- حالا روی کیک رو نگاه کن. خدایی کیف نمی‌کنی از خلاقیت من؟

نسرین کیک رو برگردوند سمت خودش و گفت:

- ببینم. وای چقدر بامزه. باران بیا ببین.

اومدم و دیدم که عکس یه نوزاد با خامه شکلاتی کشیده رو
کیک و زیرش نوشته:

"خوشبختی یعنی بچه‌ی باران و یوسف باشی"

خندیدم و زدم به پشتش و گفتم:

- از کجا اینا به ذهنت می‌رسه؟؟

پانته‌آ خندید و همون جوری که مانتوش رو روی جالباسی
آویزون می‌کرد گفت:

- راستش رو بخوای، نوشتش فکر خلاقانه موری بود. من
فقط درستش کردم.

واقعا چیز با نمکی بود و خیلی طرحش به دلم نشست. با
ذوق گفتم:

- خیلی بانمک شده واقعا.

دو ساعت بعد، همه اومدن و دور هم شام خوردیم و کلی خاطره از گذشته ها تعریف کردیم و خندیدیم. بعد از شام، پانته آ رفت سمت یخچال و گفت:

- الان وقت کیکه. خب باران نظرت چیه اول تو هدیهات رو به یوسف بدی بعد من کیک رو بیارم؟

موری که روبروی ما نشسته بود سریع گوشیش رو از رو میز برداشت و گفت:

- بزار اول من دوربین رو روشن کنم، واکنش ها رو ثبت کنم. یوسف اول خندید و بعد با تعجب رو به من گفت:

- واقعا باران هدیه من چیه؟ من دیشب کل خونه رو گشتم و نتونستم پیدااش کنم.

نسرین خندید و گفت:

- هنوز نیومده تو خونتون. فعلا تو وجود بارانه.

یوسف متعجب به همه ی ما نگاه می کرد. دیگه وقتش رسیده بود تا سورپرایز رو براش رو کنم و از این حالت متعجب درش بیارم. رفتم سمت اتاق خواب و از تو کیفم، ورقه سونوگرافی که با روبان بسته بودم رو درآوردم و برگشتم سمتشون. با کلی ذوق و هیجان به یوسف نگاه کردم و گفتم:

- تبریک میگم عزیزم. تو داری بابا میشی.

یوسف بلند شد و با شادی گفت:

- چی ؟ جدی میگی؟ مطمئنی دیگه؟

مامان یوسف همون طور که از شادی پسرش خوشحال شده بود گفت:

- واا پسرم! معلومه که مطمئنه. ورقه رو تو دستش نمی‌بینی؟

اشک تو چشمای یوسف باعث شد که منم احساساتی بشم. اومد نزدیکم و بعد چند دقیقه خیره موندن بهم گفت:

- خیلی ازت ممنونم بارانم. ممنون که بهم این شانس رو دادی تا این حس قشنگ رو تجربه کنم، چقدر خوبه که دیدمت و اومدی تو زندگیم و شدی همسایه‌ی من.

اشکاش رو پاک کردم و با ذوق فراوان از اینکه این قدر تونستم خوشحالش کنم گفتم:

- خیلی خوشحالم از اینکه به حرف دلم گوش کردم و دستت رو گرفتم. مطمئنم بابای خیلی خوبی میشی عزیزم.

همین لحظه پانته‌آ کیک رو آورد و گذاشت روی میز. موری بلند شد و همون جور که از کیک فیلم می‌گرفت گفت:

- عمو جون این نوشته هم خلاقیت من بودا. بعدا که اومدی بهم افتخار میکنی.

بعد این حرفش، همه با هم خندیدیم.

موری دوربین رو سلفی گرفت و اومد پیش ما وایستاد و رو به بقیه گفت:

- نسرین، عمو علی. همه بیاین پیش یوسف و باران وایسین می‌خوام عکس بگیرم یادگاری بمونه.

همه اومدن پشتمون وایسادن. چقدر خوشحالم که بهترین روز زندگیم کنار کسایی که دوسم دارن و دوششون دارم گذشت. واقعا بابت وجودشون توی زندگیم خداروشکر می‌کنم.

موری گفت:

- خب حالا همه لبخند بزنین. سه ، دو ، یک.

کیمیاگر:

"وقتی تو چیزی را می‌خواهی همه ی جهان دست به یکی می‌کند تا تو آرزویت را متحقق کنی، آن چیزی که قسمت توست، از کنارت نخواهد گذشت."

(پایان)